

رومنہا کی علامت
سمانہ



www.romankade.com



romankade.com

designer : @sadi121

به قلم یاسمین.ظ
عضو انجمن رمانهای عاشقانه

آن دیگری

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان آن دیگری

به قلم: یاسمین.ظ

بسم تعالی...

دخترک در زیر باران، قدم میزد و فکر می کرد و اشک می ریخت، این درد عظیم در قلبش، توانش را بریده بود.

باران هم انگار قصد جان دخترک را کرده بود که با شدت قطرات خود را به زمین و بدن دخترک می کوبید.

دخترک طاقتش به سر آمد و با زانو به زمین افتاد و اشک می ریخت، سر بلند کرد و فریاد زد.

آن دیگری
_خدا

☆شایان☆

_الو؟

_سلام پسر

سکوت کردم که ادامه داد: پسر پدرت

ادامه ی حرفش شد با گریه و بغضی که به وجود آمد ، پدرم؟ چه اتفاقی واسه ی پرویز خان بزرگ افتاده؟

گفتم: چی شده مادر؟ پدر؟ چه اتفاقی واسه ی پدر افتاده؟

با گریه گفت: فوت کرد شایان، پدرت رفت

تلفن از دستم افتاد.

پدرم؟ رفت؟

شکه بودم، همه جا سکوت بود.

صدایی نمی شنیدم!

پرویز خان مرد؟

صدای فردریک من رو بخه خودم آورد.

وقتی نگاهم رو دید گفت: چی شده؟

آن دیگری

با صدای لرزونم گفتم: پدرم مرد فردریک، مرد

_اوه، متاسفم شایان

بدون معطلی گفتم: برام بلیط بگیر

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت و رفت.

نشستم سر نزدیک ترین صندلی باورم نمی شد این اتفاق خیلی ناگهانی بود!

یاد آخرین مکالمه ای که با پدر داشتم افتادم...

_شایان کی میخوای برگردی پسر؟

_پدر یبارم گفتم من دیگه...

پرید وسط حرف و گفت: شایان باید برگردی تو پسر ارشد منی باید...

با عصبانیت گفتم: پدر

سکوت کرد و بعد از لحظه ای گفت: هر طور دوست داری ولی بدون وقتی میرسه که من وجود ندارم و انوقته که ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: پدر نگید این حرف رو

_باشه پس خدافظ

این رو گفت و بدون اینکه بزاره جوابی بدم، قطع کرد .

حتی برای آخرین بارم نتونستم ببینمش و حالا اون دیگه نیست!!

آخ پدر کاش به حرفت گوش می کردم و می امدم، کاش

"مسافرین محترم لطفا کمر بند های خود را ببندید، هواپیما در حال فرود است"

وسایلم رو گرفتم و راه خروج رو در پیش گرفتم و رفتم، سوار اولین تاکسی شدم و آدرس رو دادم و حرکت کرد.

به کسی درباره ی امدنم نگفتم.

آن دیگری

اینجور بهتر بود. الان خانوادم عزادار پدرم بودن .

چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم.

نمی دونم چقد گذشت که ماشین از حرکت ایستاد.

سربلند کردم و به اطراف نگاه انداختم، تغییر چندانی نکرده بود، با اینکه ده سالی هست اینجا نبودم!

ولی بازم همون بود.

از ماشین بعد از پرداخت پول بیرون امدم و به طرف خونه ی پدری راه افتادم.

وقتی رسیدم پرچم های سیاه پیش از پیش خودنمایی میکردن و رفت و آمدهای مکرر که واسه ی مراسم پدر عزیزم انجام می شد .

نزدیک تر شدم، دو نفر جلوی در بودن و به مردم هایی که برای مراسم می امدم خوش آمد می گفتن.

یکی از اون دو نفر شاهین بود، برادرم.

رفتم و رو به روش ایستادم سرش پایین بود اشک می ریخت، چشام پرا از اشک شد، داداش عزیزم بزرگ شده بود واسه ی خودش مردی شده بود.

سلامی کردم، سربلند کرد و با تعجب نگاهم کرد و یهو بغلم کردو گفت: امدی داداش؟ می بینی چه خاکی به سرمون شد؟ آره ؟ دیدی؟ پدر مرد

این را گفت و گریه کرد، توی بغلم فشوردمش و گفتم: مرگ حقه شاهین این رو خود پدر می گفت یادته؟ اون اصلا راضی نیست تو اینطور غمبات گرفتی ها، تو یه مردی پس طاقت داشته باش برادر

از بغلم خارج شد و اشکاش رو آورم پاک کرد و سرش رو تکون داد و گفت: آره تو راست می گی ،بیا، بیا بریم داخل

امد و چمدونم رو از دستم گرفت و همراهم داخل آورد.

خونه خیلی شلوغ بود و پر از آدم هایی که برام نا آشنا بودن.

آن دیگری

رفتم داخل سالن، صدای گریه ی مادرم رو خوب می تونستم تشخیص بدم، حقم داشت ،مادر عاشق پدرم بود و پدرم هم...

رفتم طرفش،نگاهی بهش کردم دختری کنار مادرم بود که حدس زدن اینکه کیه سخت نبود،اون نازنازی من بود،خواهر کوچولوی من که الان برای خودش خانمی شده بود.

سلام بلندی دادم که همه ی کسانی که داخل سالن بودن نگاهی بهم انداختن و بعضی ها جواب رو دادن و بعضی ها هم فقط سر تگون دادن،مادرم عمیق نگاهم کرد و بلند شد و سمتم امد و گفت: پسرم خودتی؟ خودتی شایانم؟

قطره اشکی از چشمم چکید،دست های مادرم رو گرفتم و گفتم: آره مادرم، خودمم آره زندگی من

به خواهرم که کنار مادر ایستاده بود آروم اشک می ریخت نگاه کردم و آروم گفتم: چقد بزرگ شدی نازنازی من

لبخند بی جونی زد و گفت: خوشحالم امدی داداشی

آدم هایی که توی سالن بودن وقتی فهمیدن من کیم همگی امدن و بهم سلام و تسلیت می گفتن.

منم کوتا جوابشون می دادم...

مراسم یه چند ساعتی بود که به پایان رسیده بود و خونه خالی از جمعیت چندساعت قبل بود.

من امده بودم توی اتاق قدیمی خودم،تغییری نکرده بود .

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

ای کاش همون موقعه که پدر گفته بود برگرد،برمی گشتم اما افسوس که...

در اتاق زده شد و با بفرمایید من، خواهرم وارد اتاق شد و رو بهم گفت: سلام داداشی خواب بودی؟ مزاحم شدم؟

روی تخت نشستم و لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم بیا داخل

داخل شد و در رو بست و امد نزدیک تختم و ایستاد.

رو بهش گفتم: خب تعریف کن،چیکارا می کنی؟

آن دیگری

لبخندی زد و نشست کنارم و گفت: واسه کنکور می خونم، وای داداش از الان استرس دارم

اخم ظریفی کردم و گفتم: استرس واسه چی؟

با ناراحتی گفت: نمی دونم احساس می کنم هرچی می خونم تو کلم نمی ره!!

لبخندی به لحنش زدم و گفتم: خواهر من حتمل موفق می شه اصلا خودمم کمکش میکنم، راستی رشتت چی بود؟

ریاضی

سرم رو تکیون دادم و گفتم: خوبه پس رو کمک من حساب کن

لبخندی زد و گفت: حتما دادشی، ممنون

پیشو کشیدم و گفتم: یه نازنازی که بیشتر تو این خونه نیست

با اعتراض گفت: باز گفتمی، برادر من من دیگه بزرگ شدم اون دختر کوچولو نیستم دیگه!

بغلش کردم و گفتم: تو همیشه نازنازیه خودمی جوجه

اره دیگه شما فقط اجازه داری به من بگی نازنازی وگرنه اگه شاهین بگه که

به اینجای حرفش که رسید ادای سر بردن در آورد و هم زمان گفت: پخ پخ

خواستم چیزی بگم که صدای در آمد و پشت بندشم صدای شاهین که می گفت: آخ وروجک می بینم که داری

چغلیه من رو می کنی!!

نخیرم مگه من مثل توام

ای بی معرفت حالا من شدم آدم بده؟ داداشت رو دیدی ما رو یادت رفت؟

بله دیگه مگه نشنیدی می گن نو که بیاد به بازار

ادامه ی حرفش رو شاهین گفت: بله بله فهمیدم ما هم آشغالای ساعت ۹ شبیم، گرفتم

آن دیگری

خندم گرفت به حرفشون، خیلی خوشحالم که شاد می بینمشون، حرفای پدر روشون خوب اثر گذاشته، آخه همیشه می گفت اگه مردم هراز گاهی یادم کنید ولی شادی از خودتون دریغ نکنید حتی یه رز یا دو روز بعد مرگم.

از فکر امدم بیرون و رو به شاهین گفتم: هی پسر بینم نازناز من رو اذیت کنی ها با من طرفی افتاد؟

شاهین حالت ترس به خودش گرفت و گفت: وا، خاک عالم اصلا من چیکار این دختر زشت و بدریخت دارم، همش مال خودتون

این رو که گفت نازنین با جیغ بلندی افتاد دنبال شاهین و بلند می گفت: من اون موها تو از کلت نکنم که نازی نیستم، به من میگی زشت؟ تو خودتو تو آینه ندیدی انگار!!

منم اینجا فقط به حرفاشون و حرکاتاشون می خندیدم.

صدای در باعث شد بچه ها سکوت کنن

گفتم: بفرمایید

یه دختر، شاید هم سن نازی امد داخل و گفت: ببخشید مزاحم شدم، خواستم بگم شام حاضره بفرمایید

نازنین رفت سمت دختره و گفت: باشه خوشگله میایم تو برو عزیزم

دختر، سرشو تکون داد و رفت.

رو به نازی گفتم: انگار خدمه ی اینجا به کلی عوض شده!

_آره داداش، اکثریت تغییر کرده فقط مش رمضون هستش، این دخترم که دیدی از فامیلای دور مش رمضون، وای دادشی انقد دختر خوبیه که نگو، تازه پدر انقد دوسش داشت.

این رو که گفت احساس کردم چهرش ناراحت شد ولی به روی خودم نیوردم هر چی باشه باز پدرش بود بایدم از یادش ناراحت شه.

گفتم: خوبه پس خوشبختانه حداقل اینکه تنها نیستی

سرشو بلند کرد و لبخندی زد و گفت: اهوم

شام در سکوت خورده شد.

سکوت وحشتناک، شدیداً جای پرویز خان بزرگ حس می شد.

بعد از شام، رفتیم تو سالن نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

مادر آمد نشست کنارمون و رو بهم گفت: عزیزم

نگاهی بهش کردم که ادامه داد: حالا که پدرت نیست، تو مسئول امور خونه و همچنین شرکت ها هستی، ازت میخوام به نحو احسن به کار ها رسیدگی کنی

جدی و محکم گفتم: اصلاً نگران نباش مادر، حواسم به همه ی کارها هست

سرش رو به علامت تایید تکان داد.

نازی رو بهم گفت: خب داداش از کانادا یکم برامون بگو، چطوریه؟ خوبه؟ دختری؟ نامزدی؟ دست دختری پیدا نکردی؟

_شهر خیلی قشنگیه، اگه وقت شد حتما می برمت اونجا

بعد یه اخم الکی کردم و گفتم: خجالت نمی کشی به داداشت از این حرفا میزنی؟ مگه من رفته بودم خوش گذرونی دختر؟

خنده ای کرد و گفت: ببخشید شوخی بود

بعد ادامه داد: من فقط استانبول رفتم یعنی از اونجا هم قشنگ تره؟

شاهین با اعتراض گفت: اِ نازی، قبرس و دبی و اسپانیا و فرانسه رو که باهم رفتیم یادت رفت؟

نازی سرش رو خاروند و عین بچه های سه ساله، بعد گفت: یادم رفت راست می گی ولی نشد بریم کانادا پیش داداشی، البته بابا گفته بود نریم که مزاحم کاراش نشیم و این حرفا

سرم رو تکیون دادم مطمئن بودم این حرفا رو فقط بخاطر این زده بود که شاهین و نازی رو برای آمدن پیش من منصرف کنه، حرفه اصلی یه چیز دیگه بود.

مشغول حرف بودیم که با آمدن اون دختره، که هنوز اسمش نمی دونم، البته چندان مهمم نبود ولی خب. بگذریم
برامون چای آوردن ایشون.

به همه تعارف کرد و بعد خواست بره که مادر صداش زد : بیتا جان

اون دختره، که بیتا بود رو به مادر گفت: جانم خانم؟

_عزیزم، پسر عادت داره چای رو با شکر بخوره، براش بیار

بیتا نگاه کوتایی بهم انداخت و گفت: چشم

وقتی رفت، رو به مادر گفتم: فردا استراحت می کنم ولی از پس فردا می رم به شرکت ها سر می زنم

رو به شاهین کردم و گفتم: اقا داداشم هم کمکم میکنه

شاهین کلافه گفت: وای نه! تو رو خدا من یکی رو بیخیال

مادر اخمی کرد و گفت: شاهین، هرچی داداشت می گه گوش کن، برادر بزرگتره

شاهین لبخندی زد و گفت: چشم، ما نوکر داداش بزرگه هم هستیم

با آمدن دوباره ی بیتا سکوت کردیم.

شکر رو گذاشت کنار چای و رو بهم با لحن کلافه ای گفت: امری نیست؟

این حرفش یعنی (اگه هم کاری داری برو به عمت بگو من حوصلت رو ندارم)

خندم گرفت.

دختر تخیسی به نظر می رسید.

گفتم: نه می تونی بری

آن دیگری

آخمی بهم کرد و چشم غره ای رفت و اونجا رو ترک کرد.

وا عجب دختر پرویی!!

با صدای نازی از فکر خارج شدم که گفت: زیاد بهش فکر نکن دادش این کلا بعضی وقتا بد اخلاق می شه

_عجب!

_اره ،تاره این شاهینم خیلی اذیتش می کنه

رو به شاهین گفتم: مگه مریضی؟

خنده ای کرد و گفت: وای داداش نمی دونی که، اصلا اذیت کردنش همچین ملسه که نگو، اصن هی دوست داری

باهاش کل کل کنی

آخم الکی بهش کردم و چیزی نگفتم...

☆بیتا☆

خیلی خوشم میاد از شاهین این داداش فرهنگیشم امد.

خدایا من چطوری اینارو تحمل کنم؟

البته این داداشه مثل شاهین نیست ولی خب زیادی مغرور و بد اخلاق اه اه بدم امد ازش.

با صدای احترام خانم از فکر خارج شدم و نگاهش کردم، که گفت: به چی فکر می کنی دختر؟ بیا این ظرفا رو بزار

توی ظرفشویی بشور، من باید برم خرید

سرمو تکون دادم و کاری که گفته بود رو انجام دادم.

احترام خانم، زن مهربونی بود، خیلی دوش داشتم.

آن دیگری

اینطور که می گه توی زلزله ی رودبار شوهرش رو از دست داده، و چون کسی رو نداشت آمده تهران و بعد از کلی گشتن، امد توی این خونه.

اونموقعه که امد اینجا این پسر خارجی، رفته بود .

سرم رو تکون دادم تا از فکر خارج شم.

ظرفا رو گذاشتم توی ظرف شویی و رفتم یه چایی ریختم واسه خودم و نشستم روی میزی که اونجا بود.

تو فکر دانشگاه بودم، یه هفته دیگه مدارس باز می شن البته دانشگاه من.

کارم سخت می شه، آخه نمیتونم هم برم کلاس و درس بخونم، هم پیام اینجا کار کنم! باید با میترا خانم صحبت کنم.

با احساس دستی که روی گردنم آویزون شده بود از فکر خارج شدم و نگاهی به نازی کردم، اخمی کردم و گفتم: چته تو؟

لبخندی زد و گفت: عشقم مگه قرار نبود تو ریاضی بهم کمک کنی؟

_اوف باشه میام، حالا بزار ظرفا رو بشورم

_مگه تو داری می شوری؟

پوزخندی زدم و با حالت مسخره ای گفتم: اره دیگه معلوم نیست؟

به جای نازی شاهین جواب داد: چرا اتفاقا خیلی تابلو، می گم بی بی خسته نشی یبار؟ من ناراحت می شم ها

چشام رو با حرص بستم. باز گفت بی بی ،می دونه روی این کلمه حساسم ، هی تکرار می کنه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: تو آدم نمی شی؟ مگه بهت نگفته بودم بهم نگو بی بی؟

لبخندی زد و گفت: گفتم، ولی کیه که گوش بده

نگاهی به نازی کردم و گفتم: دلت خوشه داداش داری ها

لبخند دندون نمایی زد و گفت: تا دلتم بخواد داداشای من گلن، گل

آن دیگری

_ایش، داداشای تو بدرد لای جرز دیوار می خورن

صدای اعتراض شاهین بلند شد

_ا بیتا جون داشتیم؟ دلت میاد جیگر؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره دلم میاد طحال

خندید و حرفی نزد.

خدایش از حق نگذیریم این پرویز خان بچه های خوبی داره، البته منظورم شاهین و نازی، اون یکی رو که من زیاد شناختی ازش ندارم، البته چندان اهمیت نداره.

نشسته بودیم کنار هم و بگو و بخند راه انداخته بودیم و من و شاهین هم همش کل مینداختیم و نازیم ریز ریز می خندید.

با صدای اون پسره ساکت شدیم

_چخبره اینجا؟

شاهین گفت: هیچی داداش دیدیم بیتا خانم تنهان و تو فکرن، گفتیم از تنهایی درشون بیاریم

نگاهی به شایان کردم که اخماش تو هم بود و گفت: از شما بعید، پدر تازه سه روزه مرده و اینطور هر و کرتون هواست، خجالت بکشید

با این حرف شاهین و نازی ناراحت سرشون رو انداختن پایین و حرفی نزدن.

این پسره هم یچیزیش می شه ها!

اینا که الان خوب بگو و بخند داشتن حالا که به ما رسید ته رسید؟

رو به شایان گفتم: ببخشیدا، اول اینکه پرویز خان گفتن بعد از مرگم هم خنده از لباتون پاک نشه، دوم اینکه تا الان که این دوتا بگو و بخند داشتن مشکلی نبود حالا که رسید به من اینجوری می گین؟

_فکر نمی کنم در حدی باشی که بخوای زبونت رو واسه من باز کنی

آن دیگری

__اتفاقا تا اینجام این حق رو دارم به هرچی که دوست دارم اعتراض کنم

__اگه من نخوام تو دیگه نمی تونی اینجا باشی دختر جون

پوزخندی به حرفش زدن و گفتم: جدی؟ پس بیرون کن ببینم کی ضایع می شه

نگاهی به نازی و شاهین کردم، صورتاشون قرمز بودن، معلومه دارن می خندن.

شایان گفت: خیلی گستاخی دختر بعدا به حسابت می رسم

این رو گفت از آشپزخونه خارج شد .

بچه ها ترکیدن از خنده، بعد از کلی خندیدن، نازی گفت: الهی بمیرم واسه دادشم

نگاهی بهم کرد و گفت: اون از حرفای پدر که گفت مراقبت باشیم و این حرفا خبر نداره

__ولش کن خوشم ازش نمیاد پسره ی...

شاهین پرید وسط حرفم و گفت: ترمز بگیر بابا، بعدشم نشنوم به داداشم توحین کنیا

__برو بابا توام

☆بهزاد☆

کلافه از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از شستن دست و صورتم، آماده شدم برم شرکت، ولی قبل از اون تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به نیما، مشاورم بود.

باید ببینم برنامه ی امروز چیه؟

با دو بوق جواب داد: جانم بهزاد جان

__کارای امروز؟

__کارای امروز؟ صبر کن

آن دیگری

بعد از کمی سکوت به حرف آمد

قرار داد با شرکت پرتو ایران _ ملاقات با نماینده ی شرکت آلمان و اینکه مادرتون گفتن شب برین پیششون که برای تسلیت باید برید خونه ی اقای ایدی

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبه فقط یه دسته گل خوب و عالی می گیری می فرستی خونه خودمون

_چشم امر دیگه ای نیست؟

_نه نیما جان می تونی بری

_باشه پس خدافظ

_خدافظ

هنوز باور نمی شد که پرویز خان فوت کرده باشه .

مردی با اون ابهت واقعا ناراحت کنندس.

من واقعا بهش احترام می زاشتم، بعد از پدرم اون الگوی من شد .

پرویز خان دوست چندین ساله ی پدر بود.

بعد از مرگ پدرم پرویز خان پدری رو در حقم تمام کرد.

نتونستم برم مراسم چون ایران نبودم ولی شنیدم پسرش برگشته بعد از ده سال می تونم دوست دوران بچگیم رو ببینم.

سرم رو تکون دادم و از فکر خارج شدم ، بعد از آماده شدنم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.

رسیدم شرکت و رفتم سمت اتاق منشی رو دیدم وقتی متوجه من شد، از جا بلند شد و با ناز و عشوه گفت: سلام رئیس

آن دیگری

اخم کردم و با سر جواب دادم و رفتم داخل اتاقم، کاش می تونستم این منشی رو اخراج کنم ولی حیف که نمیشه!
خواهر زن کیارش دوست و برادرم بود.

با صدای در از فکر خارج شدم، وقتی امد داخل فهمیدم حسابی حلال زادس لبخندی زدم بهش که گفت: به به آقای رئیس، خیلی خیلی خوش امدید قدم رو تخم چشم بنده گذاشتید
بعد از حرفاش چشمکی زد و ادامه داد: خوش گذشت؟

اخم کردم و بهش گفتم: مگه رفته بودم خوش گذرونی ؟ واسه کار بود!
_خب بالاخره همش واسه اون نبود؟بود؟

_بسه کیا تمومش کن

_باشه بابا نزن

_وقتی شنیدم پرویز خان فوت کرده نفهمیدم چطور امدم!

کیا چهره ی غمگینی به خود گرفت و گفت: اره خودمم وقتی شنیدم کلی شکه شدم

_غیر از اینکه دوست پدرم بودم جای پدر برام عزیز بود خودت میدونی که

_می فهمم پسر ناراحت نشو اتفاقیه که افتاده، مرگ حقه خودش همیشه اینو می گفت

سرمو تکون دادم که گفت: راستی شنیدم پسرش امده؟

_اره منم شنیدم ولی هنوز وقت نشد برم دیدنش، امشب میرم

سرشو تکون داد و حرفی نزد.

یکم بعد گفت: امشب باکی میری؟

_مادر

لبخندی زد و گفت: اوه اوه پس امشب میری پیش خاله؟

آن دیگری

اخمی کردم و گفتم: اره چطور؟

هیچی چند رو پیش که بنده یه تو که پا رفته بودم نزد شمس البانو گفتن که انگار براتون دختری در نظر دارن و خلاصه اینکه بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

پوفی کردم و گفتم: وای مادر من ول نمی کنه!!

اره بهزاد جون منم به شمس البانو گفتم اخه این بهزاد دهنش بو شیر میده، بیخیالش شو، میگه. نه دیگه سنش داره میره بالا

خودکار که تو دستم بود و رو به طرفش پرت کردم و گفتم: حالا من دهنم بو شیر میده؟

دیوانه من اینو بخاطر تو گفتم!

خواستم جوابشو بدم که صدای در مانع شد .

با بفرمایید من، منشی وارد شد و رو بهم گفت: ببخشید از شرکت پرتو زنگ زدن گفتن قرار ملاقات ساعت ۲ باشه

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه می تونی بری

رفت بیرون .

رو به کیا گفتم: خداوکیلی این خواهر زن داری؟

چشه ؟ به این خوبی!!

نه نیلا که انقد خانمه نه به این خواهرش

لبخندی زد و گفت: این از همون اول این مدلی بود کارشم نمی شه کرد !

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

خلاصه تا ساعت ۲ کیارش یه بند فک میزد، سرم رو برد.

بعد از اون رفتم و قرار داد و بستم و دوباره رفتم شرکت و منتظر نماینده آلمانی شدم.

آن دیگری

قرار بود ساعت ۵ بیدار، به ساعت نگاه کردم ۴ بود.

تصمیم گرفتم یه چرتی بزنم، قبل از اون با منشی تماس گرفتم و گفتم که هیچ تلفنی رو وصل نکنه.

دارز کشیدم روی کاناپه ای که توی اتاقم بود و چشم رو بستم.

با تکونای کسی از خواب بیدار شدم که با چهره ی کیا مواجه شدم وقتی چشم های بازم رو دید گفت: خوابی؟ بلند

شو ده دقیقه دیگه نماینده میاد، بلند شو خودتو مرتب کن

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه بابا بیدارم *****

رسیدم خونه و بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم، رفتم داخل ولی خبری نبود. نشستم روی کاناپه و با صدای بلند

گفتم: مامان کجایی بیا پسرت امده

یکم بعد دیدمش که از پله ها پایین امد و امد کنارم و گفت: چه عجب شما سری به مادرت زدی

_الهی قربونت برم من که همیشه به یادتم

_مسافرت خوش گذشت؟

_ای بابا مگه رفته بودم خوش گذرونی

_حالا هرچی

_بله خوب بود، راستی دست گل آوردن؟

_آره مادر

_پس آماده شو بریم، هماهنگ کردی؟

_آره زنگ زدم میتراجون باهاش هماهنگ کردم

_باش پس منظرم، سریع آماده شو بریم

سرشو تکون داد و گفت: باشه میام الان

آن دیگری

یکم که گذشت آمده شد و آمد و با هم سوار ماشین شدیم و دست گلم تو ماشین گذاشتم و راه افتادیم....

حدود نیم ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم.

دست گل گرفت و با مادر داخل شدیم. فضای خونه زیادی غم داشت، احساس میکنم وارد خونه ی اوراح شدم، کلا وقتی یه بزرگی ازمون می میره همچین حسی به آدم دست میده. هی روزگار...

رسیدیم به درب سالن خاله میترا ایستاده بود وقتی نزدیکش رسیدیم، مادر گفت: خوبی میتراجون؟ تسلیت میگم عزیزم غم آخرت باشه

خاله هم با غمی که تو صداش بود گفت: مرسی شمسو جون بفرمایید داخل

کنار کشید و مادر رفت و منم دست گل رو دادم به خاله و گفتم: تسلیت میگم

لبخند محزونی زد و گفت: ممنون عزیزم بیا تو

خلاصه رفتیم و نشستیم و رو به خاله گفتم: شاهین کجاست؟

_میاد، جایی کار داشت

سرمو تکون دادم.

که با سلام بلند کسی سرمو گرفتم بالا که با شایان مواجهه شدم .

چقد بزرگ شده بود؟ چقد تغییر؟

آمد سمتم و با هم دست دادیم و بهش تسلیت گفتم و نشستیم کنارهم و شروع به حرف زدن کردیم.

مادر و خاله میترا هم کنارهم آروم حرف میزدن.

داشتیم درباره شرکت حرف میزدیم که با سلام ظریف کسی سرم رو گرفتم سمت صدا، نازی بود، دختر پرویز خان

جواب کوتاهی بهش دادم. مادر گفت: سلام عزیزم خوبی گلم؟

_مرسی ممنون بخوبیه شما

آن دیگری
اینو گفت و کنار مادرش نشست.

دوباره مشغول حرف با شایان شدم که باز صدای سلام شنیدم.

این بار دختری بود که چایی آورد. خوشگل بود، عجیب قیافش واسم آشنا بود!

آمد رو به روم و چایی رو تعارف کرد و برداشتم و گفتم: ممنون

سرشو تگون داد و به شایانم تعارف کرد و رفت سمت آشپزخونه، هم زمان با رفتن اون، شاهین وارد سالن شد. بلند شدم و باهاش دست دادم

گفت: چه تعجب شما رو دیدیم بهزاد جان سایت سنگین شد!!!

لبخندی زدم و گفتم: باور کن بیکار نیستم و گرنه ذکر خیر شما هست

خنده ی کوتاهی کرد و نشست کنار شایان و رو بهش گفت: داداش بزرگه ما چگونه؟

شایان آروم گفت: خوبم

مشغول حرف بودیم که دوباره اون دختر با میوه ها وارد سالن شد، خاله میترا رو بهش گفت: عزیزم تو چرا زحمت می کشی؟

زحمتی نیست

باشه میوه هارو گذاشتی بیا بشین نمی خواد کار کنی

از رفتار مهربون خاله تعجب کردم، چه مهربون؟

با حرف شاهین از فکر خارج شدم: خب بهزاد کی بریم کوه؟

دراز کشیدم روی تخت دو ساعتی می شد از خونه پرویز خان امده بودیم بعد از رسیدن مادرم امدم خونه ی خودم.

تو راه مادر بهم گفت که قیافه ی دختره واسش آشناس، واسم منم آشنا بود ولی یادم نیست کجا دیدمش!

بیخیالش شدم و چشم رو بستم و خوابیدم.....

بیتا

بعد از رفتن مهمانان و شستن ظرفها، رفتم اتاقم و دراز کشیدم سر تختم، یهو یاد نگاه های شایان افتادم خیلی وحشتناک نگاهم میکنه فکر کنم به خونم تشنه باشه. نمیدونم شاید ارث باباش رو بالا کشیدم خودم خبر ندارم، اون یکی پسره چی بود؟ ها بهزاد، اونم بنظرم آدم چرتی می امد. پسره ی هیز بیشعور، میخ شده بود روم. اه اعصابم باز بهم ریخت اوف. اصن بیخیال بهتره بخوابم، چشامو بستم و خوابیدم.

صبح با تکونای کسی از خواب بیدار شدم که نازی رو دیدم بالای سرم بود، نشستم روی تخت و گفتم: چیه؟

کتاباش رو آورد بالا گفت: قرار بود بهم در بدی

با گيجی گفتم: الان موه وقت درس؟

_آره ديگه همه ميگن صبحا بهترين وقت مطالعه است

سرشو تگون داد و گفت: باشه پس زود بيا باهم بریم صبحانه بخوریم منم نخوردم

بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتیو بعد از شست و شو، لباس مناسبی تنم کردم و رفتم پایین.

وارد آشپزخونه که شدم نازی رو دیدم منتظر من بود وقتی دیدم گفت: بيا شروع کن

نشستم و مشغول خوردن شدیم، بعد از اون هم رفتیم توی اتاق نازی و مشغول خوندن درس شدیم.

نمیدونم چقد گذشت وقتی به ساعت نگاه کرد ۱۱ بود، رو به نازی گفتم: من باید با مامانت صحبت کنم این تستارو

حل کن تا پیام

سرش رو تگون داد و منم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق میترا بانو.

میخواستم درباره ی دانشگاه باهاش حرف بزنم. رسیدم و در زدم و یکم بعد رفتم داخل، روی صندلی نشسته بود و

کتاب می خوند وقتی من رو دید گفت: چی شده؟

_ببخشید مزاحم شدم خواستم بگم، من از شنبه این هفته دانشگاهم شروع میشه، ديگه نمی تونم مثل قبل به کارای

خونه...

آن دیگری

حرف رو قطع کرد و گفت: نگران نباش قرار چد تا خدمه جدید استخدام شه، دیگه توام نیاز نیست کار کنی

_اما

_اما نداره همین که گفتم حالا هم برو میخوام کتاب بخونم

لبخندی زدم و گفتم: چشم

اینو گفتم از اتاق خارج شدم.....

شایان

_از دست تو شاهین د زود باش

_امدم امدم

کلافه از اتاق ریاست شرکت خارج شدم و رفتم بیرون سمت پارکینگ، منتظر شاهین شدم تا بیاد چون حوصله رانندگی نداشتم به شاهین گفتم بیاد باهم ولی از حماقتی که کردم پیشمونم.

این پسر اصلا قصد نداره یکم مثل آدم رفتار کنه عین این پسر بچه های کوچولو می مونه.

به ساعت نگاه کرد یه ربع یه ۱ بود، قرار بود با بهزاد ناهار بیرون باشیم. بعد از چند دقیقه معطلی بالاخره شاذده تشریف آوردن، سریع سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

وقتی رسیدیم از چیزی که دیدم تعجب کردم، بهزاد پاتوق قدیممون قرار گذاشته بود ولی این خیلی تغییر کرده بود. بیخیال نگاه کردن شدم و وارد رستوران شیک شدیم.

_میگم بهزاد اینجا خیلی تغییر کرده ها

لبخندی زد و گفت: آره وقتی می امدم اینجا یاد گذشته می افتم

_چقد شیطونی میکرديم

آن دیگری

شاهین پرید وسط و گفت: مثلاً چه شیطونایی؟

بهزاد خندید و گفت: راز نه همیشه گفت

ایش همچین میگه انگار موشک هوا کردن

گفتم: کارا خوب پیش میره؟

آره خوبه، تو چی؟ خارج بهت ساخت یا نه؟

هی بدک نبود، من و فردریک از هم کالجیام شریکی، شرکته زدیم که الان دست اونه

سرشو رو تگون داد و گفت: آخرشم رفتی رشته معماری

تو ام عمران

خندید و گفت: آره

به شاهین که عجیب ساکت بود نگاهی کردم که دیدم داره به دختره که یه میز از مون فاصله داشت چراغ سبز نشون میده، خندم گرفت پسر فرصت طلب

از زیر میز یکی زدم رو پاهاش که یه آخ بلندی گفت، بهزاد خندید و گفت: کم دخترای مردم رو اسیر خودت کن

خلاصه کلی گفتیم و خندیدیم خیلی خوش گذشت ساعت حدود ۲ نیم بود که بهزاد گفت قرار کاری داره و بلند شد رفت و من و شاهینم راهی خونه شدیم.

بعد از یه دوش مختصری که گرفتم، ادم بیرون و بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موهام، رفتم پایین.

کسی نبود، فقط بیتا بود که پای تیوی نشسته بود و فیلم می دید.

نزدیکش شدم و گفتم: پس بقیه کجان؟

روشو کرد سمت و گفت: سلام

سرم رو به علامت سلام تگون دادم و رفتم روی مبل کناریش نشستم و نگاهش کردم که گفت: میترا خانم رفتن پیش یکی از دوستاشون، شاهینم که خوابه، نازیم هم درس میخونه

آن دیگری

سرم رو به علامت فهمیدن تکون دادم و حرفی نزدیم اونم مشغول تماشای فیلمش، شد.

منم خیره شدم به تیوی ولی حواسم پیش این دختر بود.

هنوز واسم مجهول که چرا مادر انقد هوای این دختر رو داره؟!

چرا پدر بهش علاقه ی ویژه داشت ؟

اینا چه مفهومی دارن؟ حتی شاهین و نازیم نمیدونن دلیلش چیه!

باید از مادر می پرسیدم هر چند میدونستم جوابی نمیده،اگه میخواست بگه تا الان گفته بود.

یاد هفته ی دیگه افتادم،چهلیم پدر بود،چقد زود گذشت.

یعنی تقریبا پرویزخان یک ماه پیش ما نیست، پدر؟

آهی کشیدم.

بعد از چهلیم دو هفته بعدش قرار جشن برگشت من برگزار شه،هرچند من راضی نیستم ولی مادرم اصرار داره که این جشن رو بگیره.

رو به بیتا کردم و گفتم:همه چی واسه ی هفته ی دیگه آمدس؟

همونطور که خیره به تیوی بود گفت:بله

یکم سکوت کرد و و گفت:راستی، شنبه کلاس دارم به میترا خانم گفتم،گفتن به شما یا شاهین بگم که صبح من رو تا دانشگاه برسونین

پوزخندی زدم و گفتم:اها حتما بعدشم باید بیایم دنبالت؟

در همون حالت گفت:بله،میترا خانم گفتن

عصبی گفتم:همینم مونده راننده شخصی تو بشم ،واقعا مسخرس ،جای همه چی توی این خونه عوض شده

بیتا خیلی ریلکس گفت:باشه به شاهین میگم ببرم شما نمیخواه خودتون رو عصبانی کنید

آن دیگری

با اخم نگاهش کردم ولی اون حواسش به تیوی بود، دختره ی پرو.

حتما دو روز دیگه هم میخواد رئیس این خونه شه! بلند شدم و رفتم توی حیاط، واقعا مسخرس ، مطمئنم اگه بخوایم اینطور پیش بریم دو روز دیگه جارو دستم میده میگه خونه رو جارو کن، والا....

بهزاد

امروز شنبه بود. با اینکه اول هفته بود ولی کارم توی شرکت زیاد نبود.

توی اتاقم بودم که در زده شد و پشت بندش کیارش امد داخل و گفت: به به می بینم که غرق کاری دوست عزیز

_کیا بخدا الان حوصله ندارم

_بله می دونم شما دیگه ما رو تحویل نمی گیری، آره دیگه اگه منم همبازی کودکیم رو بعد از چندسال ببینم که بقیه رو آدم حساب نمی کنم

نگاهش کردم و گفتم: چی میگی واسه خودت؟

پوزخندی زد و گفت: هیچی می گم نو که بیاد به بازار ما هم کهنه

_این چه حرفیه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

_بیخیال

_دیونه شدیه؟

_هی بگی نگی

به ساعت روی دستم نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود، شایان یاید الان شرکت باشه، لبخندی زدم و رو به کیا گفتم: توام میای بریم؟

با گیجی نگاهم کرد و گفت: کجا؟

آن دیگری

پیش شایان فکر کنم الان شرکت باشه

سرش رو تگون داد و گفت: آره خیلی دوست دارم رقیب دوستیم رو ببینم

از حرفش خندم گرفت، رقیب دوستی؟

باهم از شرکت خارج شدیم و بعد از سوار شدن، حرکت کردیم. یه نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم. باهم وارد شرکت

شدیم و وقتی به منشی رسیدیم رو بهش گفتم: ببخشید خانم، آقای ایزدی هستن؟

ببخشید شما؟

کبیری هستم، بهزاد کبیری

سرش رو تگون داد و شماره گرفت.

یکم بعد رو به من و کیا گفت: بفرمایید منتظر تون هستن

من و کبا هم باهم رفتیم سمت اتاق، در زدیم و وارد شدیم. بعد از معرفی شایان و کیا به هم نشستیم و مشغول حرف شدیم.

نمی دونم چقد گذشت که گوشی شاهین زنگ خورد.

با یه ببخشید رفت و گوشیش رو جواب داد.

یکم که حرف زد امد و رو به شاهین گفت: یکی از کارکنا بود امگار مسدوم شده، بردنش بیمارستان، باید برم

رفت کیفش رو از روی میز برداشت و از ما هم خدافظی کرد و خواست از در بره بیرون که شایان گفت: از اونورم باید بری دنبال بیتا

شاهین یکی زد روی پیشونیش و گفت: وای به کل یادم رفت

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: نمیرسم شایان خودت برو

خواست نیستا! من ماشینم کجا بود

وای آره یادم رفته بود خب چیکار کنیم حالا نریم دنبالش مامان کلمون رو میکنه

آن دیگری
من گفتم: آدرس بدید من میرم دنبالش

شایان گفت: نه این چه کاریه تو....

شاهین پرید وسط حرفش و گفت: خوبه برو دمت گرم بهزاد جان، بزار برات آدرس دانشگاه رو مینویسم

آدرس رو روی برگه نوشت و داد دستم و گفت: بیتا رو که دیدی؟ همون دختریه که تو خونمون بود

سرم رو تکون دادم و گفتم: اها، آره یادمه باشه باشه خیالت راحت

_مرسی فقط ساعت ۷ کلاسش تموم میشه

سرم و تکون دادم و اونم با یه خدافظی مختصر اتاق رو ترک کرد....

_وای حداقل بگو ببینم این دختره چه شکلیه بابا خسته شدم، بخدا

کلافه گفتم: کیا خواهشا دهندو ببند

_اه اه عصبی، بدبخت اون دختری که زن تو می شه

_بدبخت زن تو که از وراجیات سربه بیابون میزنه

_اتفاقا زنم عاشق همین حرف زدنام شده

دهنم رو کج کردم و حرفی نزد.

از ماشین بیرون امدم و منتظر این بیتا خانم شدم.

تقریباً یه ربع ساعتی هست منتظر بودیم ولی خبری نبود.

قیافش زیاد یادم نبود ولی اگه ببینمش فکر کنم بشناسم.

یکم که گذشت چند دانشجو رو دیدم که داشتن خارج می شدن دقت که کردم، دختر رو دیدم.

رفتم سمتش و نزدیکش که شدم گفتم: بیتا خانم؟

نگاهم کرد و اخمی کرد و گفت: بله؟

آن دیگری

من بهزادم دوست شاهین و شایان، نتونستن بیان دنبالتون من رو فرستادن

یه تا ابروش رو فرستاد بالا و گفت: از کجا مطمئن باشم؟

کلافه دست کردم تو جیب کتم و گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم شاهین با کلی بوق جواب داد: جانم بهزاد چی شده؟

بیا به بیتا خانم بگو که من رو فرستادی

بده گوشی رو بهش

گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم: شاهینه

با شک گوشی رو گرفت و صحبت کرد.

بله؟

از دست تو شاهین

موبایل واسه چیمه آخه

خب خودم میرفتم

ببینمت کشتمت

بروبابا ایش

گوشی رو قطع کرد و گرفت سمت و گفت: اوکی بریم

بیتا

هوف، نه خیلی خوشم میاد ازش شاهین فرستادش دنبالم، وای از دست تو شاهین فقط دستم بهت نرسه.

آن دیگری

توی ماشین بودیم و اقا بهزاد رانندگی می کرد و یه پسر دیگه هم که فکر کنم کیا اسمش بود کنارش نشسته بود، اسمش رو از بین حرفا شنیدم.

یهو همون اقا کیا روشو کرد سمتم و گفت: میگم، بیتا خانم

یکم مکث کرد و گفت: بیتا بودی دیگه؟

اخمی کردم و گفتم: بله

لبخندی زد و گفت: خواستم بگم واسم جالبه

نگاهش کردم که ادمه حرفش رو گفت: اینکه، شاهین و شایان انقد به رفت و آمدنت حساس باشن و کلی بگم، زیاد بهت توجه می شه

_نظر لطفشون رو میرسونه

_اون که اره ولی بازم عجیبه

_اقای ایزدی گفته بودن که مراقب من باشن، قبل از مرگشون

سرشو تکون داد و حرفی نزد، بهزاد هم از اینه هی نگاهم می کرد، نه که خیلی خوشم میاد ازش، هی نگاهمم میکنه، وای شاهین خدا بگم چیکارت نکنه.

همون کیا دوباره به حرف امد اینبار مخاطبش بهزاد بود.

من چه راحتما، کیا، بهزاد

انگار پسر خاله هامن

_میگم بهزاد راستی پرویز خان، پیش پسرش خاک کردن؟

_اره، آرمگاه خانوادگیشون دیگه

پرویز خان قبل از شایان و شاهین یه پسر بزرگ تر هم داشت شهاب نامی بود که تو جونی تصادف می کنه می میره، زنم داشته انگار ولی خب ازش خبری نبود!

آن دیگری

وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و گفتم: ممنون لطف کردین

بهزاد سرش رو تکون داد و گفت: خواهش میکنم خدافظ

این رو گفت و سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

وقتی رفتم داخل میترا خانم رو دیدم نشسته بود پای تیوی، شایانم روی میز ناهار خوری بود و یه سری برگه جلوش بود، سلامی دادم که میترا خانم به خوشی جواب رو داد ولی شایان فقط سر تکون داد.

بیخیال رفتم توی اتاق و یه راست رفتم روی تخت و چشم و بستن و خوابیدم.

با چیزی که تو موهام ول میخورد از خواب بیدار شدم، شاهین بود که داشت موهامو بهم می ریخت با اخم بلند شدم و نشستم و گفتم: شاهین

لبخندی زد و گفت: بخدا کار داشتم گیر بودم

کلافه گفتم: شاهین

_اینطور صدام نزن جوجه، باور کن نشد پیام وگرنه

شیطون شد و ادامه داد: کیه که بدش بیاد یه دختر خوشگل رو سوار ماشین کنه؟

اخمی کردم درحالی که خندم گرفته بود جلوی خودم رو گرفتم . بالشتم رو بلند کردم و زدم تو سرش و گفتم: خیلی دیونه ای

خندید و گفت: باشه باشه نزن

_شاهین من خرید داشتم

به ساعتش نگاه کرد و گفت: الان که همیشه فردا با هم میریم

آمد و دستم و گرفت و کشید و گفت: حالا هم بلند شو بریم شام بخوریم زود باش

با بی حالی بلند شدم و با هم رفتیم پایین.

فقط نازی بود که نشسته بود پای تیوی و شرک نگاه می کرد.

آن دیگری

سلامی بهش کردم که گفت: بیتا بیا شرک اولاشم هستا بدو

__چندشه؟

__دوشه، همونجا که شرک آدم میشه

__اها باشه حالا بزار برم یچی بخورم میام

شاهین گفت: مگه بچه این؟

گفتم: وا چه ربطی داره مگه فقط بچه ها نگاه میکنن؟

__آره

__برو بابا ایش بی ذوق

خندید و چیزی نگفت. بعد از شامی که خوردیم، رفتم نشستم کنار نازی و تیوی نگاه کردم، شاهینم امد و مبل کناریمون لم داد و گوشی رو گرفت دستش و مشغول اون شد

یکم که گذشت نازی گفت: پیس پیس

نگاهش کردم که آروم گفت: شاهین رو داری؟

لبخندی زدم و گفتم: آره چطور؟

__بنظرت داره با کی چت میکنه؟

__نمی دونم!

__الان می فهمیم

لبخندی زدم بهش که هجوم برد سمت شاهین گوشی رو از دستش قاپید و دادش بهم.

منم با خنده گرفتمش و نگاهی به صفحه گوشی انداختم.

صدای شاهین می امد: بخدا خوندی می کشمت بیتا

آن دیگری
محلش ندادم و پیامارو با صدای بلند خوندم.

_سلام شاهینم

_سلام عشق من خوبی؟

_آره عزیزم،شاهین دلم برات تنگ شده (استیکر غمگین)

ادای بالا آوردن در اوردم و گفتم:چندشا

ادامه دادم:شاهینم امشب میای پیشم؟

_عشقم خیلی خستم نمی تونم،وگرنه حتما می امدم

_شاهین،کی میخوای من رو....

خواستم بقیشو بخون که گوشی از دستم کشیده شد.

نازی گفت:بیتا اسم دختره چی بود؟

_فکر کنم سوری بود! نه نه سودا بود.

رو کردم به شاهین و گفتم:بده بقیشم بخونم دیگه

اخمی کرد و گفت:نه بابا دیگه چی؟

خلاصه اون شب خیلی خوب بود کلی سر به سر شاهین گذاشتیم ومسخرش کردیم و خندیدیم.

صبح ساعت ۱۰ بود که من و شاهین با هم رفتیم بازار و وسایل مورد نیازم و گرفتم.

ساعت ۲ بود که امدیم خونه،همه دور هم نشسته بودن و حرف میزدن،رفتیم نزدیکشون و سلام دادیم که میترا خانم
با مهربونی جواب رو داد و گفن:خسته شدی؟

خواستم جواب بدم که شاهین گفت:نه مادر من،خسته کجا بود،همه وسایلا رو که من گرفته بودم دستم و همشم می
گفت،شاهین حساب کن شاهین سریع بیا،شاهین زود باش شاهین کوفت،شاهین درد

آن دیگری

خندم گرفته بود، میترا جون آروم خندید و گفت: عیبی نداره

شاهین الکی عصبانی شد و گفت: یعنی چی مادر، شما هم این دختر رو پرو کردین والا بخدا ایش

نمیدونم چرا یهو ناراحت شدم درست بود شاهین شوخی می کرد ولی خب حقیقتا راست می گفت، من و چه به این خانواده

با یه لبخند الکی از جام بلند شدم با یه ببخشید از کنارشون رد شدم و رفتم اتاقم. فقط آخر لحظه صدای نازی و شنیدم که گفت: خاک بر سرت با این حرف زدنت ناراحتش کردی

وارد اتاقم شدم و دراز کشیدم روی تخت و به این خانواده فکر می کردم، همیشه واسم جای سوال بود که چرا انقد بهم محبت دارن!

کاش می فهمیدم من چه ارتباطی با این خانواده دارم، هه چه دلم خوشه ها، آخه، یه دختری که پدرش با کار کردن تو مزرعه های مردم خرجیشون میده چه ارتباطی می تونم با یه خانواده ی اصیل و پولداری مثل پرویزخان ایزدی داشته باشم؟

بیخیال فکر کردن شدم و بلند شدم تا کارایی که استاد گفته بود رو انجام بدم.

شایان

_تسلیت میگم، غم آخرتون باشه

آروم ولی واضح گفتم: خیلی ممنون

این حرف و نزدیک به صد نفر بهم گفتن .

امروز چهلم پدر بود، چقد جاش خالیه! اصلا باور نمیکنم رفته باشه، آهی کشیدم.

یکم بعد سینی جلو ظاهر شد، سربلند کردم و که بیتارو دیدم سرتاپا مشکی بود سینی چای رو جلوم گرفته بود.

آن دیگری

یکی رو برداشت و تشکری کردم، سری تکون داد و از کنارم رد شد.

این روزا این دختر تو ذهنم پر رنگ شده، چراشو هنوزم نمی دونم فقط میدونم پر رنگ شده.

حس هایی که بهش دارم واسم عجیب، نمی تونم درکشون کنم!

با صدای شاهین که داشت با بیتا صحبت می کرد رو شنیدم

_خسته شدی دختر

_نه خوبم نگران نباش

دیگه صدایی نشنیدم. همش فکر می کنم، نکنه شاهین به بیتا علاقه داشته باشه!

آخه اون پسری نبود که نگران دختری باشه!

مهمانا رفته بودم اکثریت، فقط بهزاد و مادرش و کیا و همسرش بودن، دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم.

بیتا امد و سینی چای رو به همه تعارف کرد، به من که کنار بهزاد بودم رسید و چای رو تعارف کرد، سریع یکی برداشتم و اونم رفت سمت بهزاد، بهزاد خیره شده بود بهش.

کلا این نگاهای بهزاد نمی تونستم درک کنم از وقتی امده بود یه نگاهش به بیتا بود، عصبی شدم و رو به بیتا اروم اما محکم گفتم: می تونی بری

اخمی کرد و رفت، تقصیر خودش، صدبار مادر بهش میگه کار نکن، ولی گوش نمیده.

بیتا سینی رو گذاشت روی میز و رفت و کنار نازی نشست که خاله شمس گفت: میترا جون می گم انگار بیتا جان خیلی واستون عزیزه ها

مامان لبخندی زد و گفت: اون مثل نازی برام عزیزه شمس جون

به بیتا نگاه کردم، لبخند محوی روی صورتش بود

_شنیدم اقا پرویزم بیتا رو خیلی دوست داشتن درسته؟

_اره شمس جون پرویزم بیتا رو مثل دختر خودش دوست داشت

آن دیگری

خاله شمسی رو کرد به بیتا رو گفت: باید مهره ی مار داشته باشی دختر

بیتا لبخندی زد و گفت: آقای ایزدی و میترا خانم به من لطف دارن

خلاصه یه یساعتی بودن که بالاخره عزم رفتن کردن. بعد از رفتن اونا مادر نشست و گفت: کاش حداقل شهاب اینجا بود

داداش شهاب، تنها چیزی که ازش یادمه چهره ی جذابی بود، که داشت.

و یادمه که خیلی مهربون بود یه پسر فوق العاده.

مادر با ناراحتی و غم ادامه داد: شهابم خیلی زود از پیشمون رفت

شاهین گفت: ای بابا مادر چرا خودتو با این فکر نارحت می کنی

مامان حرفی نزد ، فقط به بیتا نگاهی کرد و لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم!

بلند شد و گفت: بچه ها خسته شدین بهتره برین استراحت کنید

ای رو گفت و راهی اتاقش شد....

دانای کل (راوی)

بیتا دیگر تاب نگاهای عجیب شایان را نداشت، نمی دانست این نگاه های گاه و بی گاه چه مفهومی دارند.

به اتاق رفت و لباس هایش را با لباس خوابی صورتی رنگ تعویض کرد و بر روی تختش دراز کشید.

شایان این روزها ذهنش را درگیر کرده بود و همچنین، بهزاد که بنظرش منفور ترین کسی است که می شناسد. نمی دانست چرا انقدر از این پسر بدش می آمد.

دو هفته همچون طوفانی آمد و رفت و روز جشن خانه ی پرویز خان فرا رسید.

شایان این روزها خوشحال و سرخوش بود گویی گنجی نایاب پیدا کرده بود گنجی به زیبایی بیتا، اون فهمیده بود احساسش به دخترک احساسی به زیبایی عشق است، آری او عاشق بود.

به جعبه ای که روی میز اتاقش چشمک میزد نگاه کرد، حلقه ای ظریف و زیبا با نگینی الماسی ، آن را برای بیتایش خریده بود، در فکر داشت امشب جلوی همه اون را برای خودش کند.

میترا بانو همه را به اتاقش فراخواند، فرزندان و همچنین بیتا را.

همگی آمدند و منتظر حرفای مادرشان بودن، تنها بیتا بود که احساس اضافه بودن می کرد. واقعا چه دلیلی داشت او به جلسه ی خانوادگی آن ها بیاید؟

میترا بانو به حرف آمد: امشب غیر از جشن شایان، جشن معارفه هم هست

شایان با تعجب گفت: چه معارفه ای؟ اصلا معارفه ی کی؟

میترا بانو کوتا پاسخ داد: گمشدمون

هر سه با تعجب به مادرشان نگاه انداختن سپس شاهین گفت: چه گمشده ای؟

_شب می فهمید، الانم برید و آماده شید تا شب چیزی نمونه

سپس رو کرد به بیتا و گفت: شما باش عزیزم کارت دارم

بیتا تنها سری تکان داد، هر سه فرزند با گنجی از اتاق خارج شدند...

میترا بانو به سمت کمد اتاقش رفت و در همان حین گفت: امشب توام باید باشی

بیتا با تعجب به میترا بانو نگاهی کرد و چیزی نگفت، حرفی نداشت.

میترا بانو پس از اینکه لباسی زیبا و بلند که از کمد خارج کرد.

آن دیگری

گفت: امشب این لباس رو می پوشی ، یه آرایشگر گفتم که بیاد بهت برسه، میخوام امشب حسابی بدرخشی

بیتا به حرف آمد: اما خانم من، من چطور ...اخره...من...نمیتونم..مگه میشه؟

حرفایش به درستی بیان نمی شد، اون شکه زده بود.

میترا بانو به آرامی لبخندی زد و گفت: عزیزم تو باید باشی

سپس لباس را به دست بیتا داد و گفت: حالا هم برو که نیم ساعت دیگه آرایشگر میرسه بدو

و او را رسماً از اتاقش خارج کرد....

همگی در تقلاي برگزاری جشن بودن.

شایان با سرخوشی ،کت و شلواری شیک به تن کرده بود و چشمش مدام اون جعبه را میگذراند.

از اینکه بیتا مال خودش می شود بسیار خوشحال بود.

به اینه خیره شد و لب زد: مال خودم میشی

بهزاد آماده ی رفتن به جشن بود،و ته مایه های قلبش دلش میخواست بیتا هم در آن جشن باشد.

خودش و مادرش سوار ماشین مدل بالای شدن و بهزاد حرکت کرد .

نازی پس از آماده شدنش، با کنجکاوی که داشت، به سمت اتاق بیتا قدم گذاشت، حتم داشت اون زیباترین دختر امشب خواهد شد.

در اتاق را زد و وارد شد. تا چشمش به بیتا افتاد، از حیرت صدایش بند آمده.

آن دیگری
واقعا همان دخترک بود؟

با صدای بیتا از شک خارج شد: بد شدم؟

نازی لبخندی زد و با سرعت پرید بغلش و گفت: بد شدی؟ نه دیونه، عالی شدی، وای خدا تو فوق العاده ای دختر
سپس از بغلش آمد بیرون .

بیتا لبخندی زد. خودش هم از چیزی که بود تعجب کرده بود!

لباس بلند کرمی رنگ اندامی، بسیار در تنش زیبایش کرده بود.

موهای طلایی و فرش و آرایش ملایم صورتش او را همچون پرنسس قصه ها کرده بود.

نازی به ساعت اتاق بیتا نگاه انداخت و رو به بیتا گفت: اوه اوه دیر شد بدو بریم

بیتا اما حرکتی نکرد که نازی با تعجب گفت: وا بیا بریم دیگه، چرا وایسادی؟

بیتا با کلافگی گفت: نمیدونم، میترا خانم بهم گفتن بمونم هر وقت خودشون، گفتن از اتاق بیرون بیام

نازی با تعجب به حرفای بیتا گوش داد، مادرش عجیب شده بود!

با لبخند گونه ی بیتا را بوسه زد و گفت: باشه عزیزم، پس من رفتم منتظر تم

و بعد با شیطنت افزود: مطمئنم پسرای مجلس امشب با دیدنت سخته رو میزنن

این را گفت و از اتاق خارج شد....

میترا بانو به مهمانا نگاهی انداخت همه کسایی که دعوت کرده بود، آمده بودن.

یکی از مستخدمین را صدا زد و اروم بهش گفت: ربع ساعت دیگه بیتا رو راهنمایی میکنی پایین

سری تکان داد و چشمی گفت و رفت.

میترا بانو روی سکویی که درست کرده بودن رفت و میکروفن را در دست گرفت و گفت: سلام به همه ی مهمانای
عزیز

آن دیگری

این را که گفت همگی توجه شان جلب میترا بانو شد.

و او ادامه داد: خوشحالم که دعوت ما را پذیرفتید، با امدنتون ما رو خوشحال کردید

سکوتی کرد و سپس ادامه داد: این جشن به افتخار پسر، شایان جان بود که با امدنش همه ی مارو خوشحال کرد، ولی متاسفانه وقت نشد پدرش رو ببینه و افسوس.

مکثی کرد و گفت: و همچنین این مراسم، یک مراسم معارفی، معارفه ی گمشدمون

با این حرف، همه ی ای بپا شد.

میترا بانو ادامه داد: همه شما می دونید که من قبل از شایان فرزندی داشتم و همتون این رو می دونید که من عروسی هم داشتم.

مکثی کرد و گفت: ولی هیچکس از شما خبر نداشت که عروسم حامله بود!

همه علل خصوص شایان و شاهین و نازی با تعجب به مادرشان نگاه کردن

میترا بانو ادامه داد: بعد از مرگ ناگهانی پسر، همسرش از پیش ما رفت بدون اطلاع، ما خیلی دنبال بهناز عروسمون، گشتیم اما پیدااش نکردیم، و حالا بعد از ۲۰ سال دختر عزیز پسر...

اینجای حرفش که رسید اشک در چشمانش حلقه بست اما باید می گفت همه ی حقیقت را همانگونه که پرویز گفته بود.

_نوه ی من، عزیز من پیدا شده اما افسوس که بهناز عروسم، در بین ما نیست، و حالا میخوام دختر عزیزم رو بهتون معرفی. کنم...

بیتا بالا بود، ولی کامل حرفای های میترا بانو را شنیده بود.

استرس گرفته بود، با خود میگفت: یعنی این حرفا چه ارتباطی با من داره؟

مستخیمی که برای صدا زدنش آماده بود گفت: خانم بفرمایید، باید بریم پایین

آن دیگری

بیتا با استرس سری تکون داد و از اولین پله پایین آمد

دومی هم... و سومی و

تقریباً به آخر پله ها رسید بود که صدای میترا بانو بلند شد: دختر عزیزم رو به همتون معرفی می کنم، اون دختر بیتاست

و دستش را به سمت بیتایی برد که از استرس و شک به جمعیت نگاه میکرد.

همه در شک بودن!

بهزاد با دهنی باز به این ماجرا نگاه می کرد.

شاهین و نازی هم گنگ بودن و شاید هم خوشحال...

اما، در گوشه و تاریک ترین منطقه ی خانه قلبی بود که صدای تکه تکه شدن امد، صدای شکسته شدن قلب شایان، نفسش حبس شده بود!

کم مانده بود همان جا بزند زیر گریه!

دستش را روی قلبش فشورد و زیر لب گفت: نه این... این امکان نداره

و به هر طریقی بود از آن محیطی که برایش مانده شکنجه گاه بود خارج شد...

بیتا شکه زده به جمعیت خیره بود و وقایع پیش آمده رو باور نداشت.

در ذهنش پر از سوال بود سوال هایی همانند این ها...

یعنی چه که اون نوه ی آقای ایزدی؟

او تک دختر نادر، پدرش بود.

پدر مهربانی که برایش زحمت زیادی کشیده بود.

او پدرش بود، حالا می گویند پدرت شهابی است که هیچ وقت ندیده اش!

آن دیگری

مگر می شود؟ مادرم؟ اری اسم مادرم بهناز بود ولی خب چه ربطی دارد؟ اسم مادر خیلی ها هم بهناز است! نه این ها اشتباه می کنن.

با خود می گفت: اره بیتا اینا اشتباه می کنن باید بهشون بگی، اینا تو رو اشتباه گرفتن

سر بلند کرد و رفت سمت میترا بانو که منتظر نوه عزیزش بود، یادگار پسرش.

وقتی رسید، میترا بانو، بیتا را بغل کرد و گفت: یادگار پسر، عزیز من

میترا با نو یکی از مستخدمین را صدا زد و گفت: برو اون عکس رو بیار

مستخدم رفت و پس از چند لحظه با قاب عکسی بزرگ آمد.

یه عکس قدی از شهاب بود، پدر بیتا

مستخدم قاب عکس را گوشه ای، طوری که همه آن را ببینند نصب کرد.

بیتا خیره ی شهاب شد، انقد شبی به هم بودن که تعجب کرده بود.

نازی هم نزدیک بیتا شد و با هیجان آشکاری گفت: وای خدا چقد شبیه داداش شهابی بیتا

شاهین اما سکوت کرده بود، انگار قصد حرف زدن نداشت.

بیتا کماکان به عکس نگاه کرد و اندیشید که واقعا اون و شهاب ایزدی همانند دو سیبی که از هم جدا شده اند بود.

بیتا جنس مؤنث شهاب بود و بیتا هنوز باور نکرده بود.

مهمانی تمام شده بود شب از نیمه گذشته بود و همه رفته بودن.

بیتا نشسته بود و در فکر بود، اتفاق های چند ساعت گذشته برایش هضم نشده بود!

شاهین کنارش نشست و گفت: میدونم سخته ولی ...

بیتا وسط حرفش آمد و گفت: من رو فردا می بری بهشت زهرا؟

شاهین با تعجب گفت: بهشت زهرا؟ واسه ی چی؟

هنوز نمی توانست او را پدر خطاب کند هنوز واقعیت را درک نکرده بود.

شهاب لبخندی محوی زد و گفت: تو جون بخواه عزیزم هرجا بگی می برمت

نازی آمد و به شاهین گفت: ولش کن دخترم و اذیت نکن

دست بیتا را گرفت و گفت: امشب خیلی اذیت شدی بهتره بری استراحت کنی عزیزم

و او را تا اتاق همراهی کرد.

شایان پسری بود با قلبی شکسته، در باغ خانه دور میخورد و با خود حرف میزد: آخه چرا من ؟ چرا من انقد بدبختم؟ اون از پدر عزیزم که حتی وقت نشد ببینمش، اینم از عاشق شدنم! وای خدا چرا انقد عذابم میدی ؟ ها؟ مگه آدم چندبار عاشق میشه؟ چندبار؟ بهم بگو؟ خدا چرا منو اذیت میکنی؟ می دونی دردم چیه؟ دردم اینکه من حالا باید جای عموش باشم! باید هرروز ببینمش و اونم بهم بگه عمو؟ اگه بخوام بغلش کنم باید به عنوان عمو بغلش کنم؟ وای خدا میدونی چه درد بدیه؟ آره ؟

اشک بود که در چشمان شایان حلقه بست، قلبش از این همه درد مچاله شده بود!

روی زمین نشسته بود و سر به آسمان کرد و گفت: خدایا چرا؟ چرا

و شروع به گریه کردن کرد.

چه کسی گفته است مرد گردیه نمی کند؟

اینجا مردی نشسته و برای عشق ممنوعه اش زجه میزند.

ای وای از آن روز که اشک مردی بریز ای وای.....

یه هفته ای از جشن عجیب و شکه برنگیز خانواده ی ایزدی میگذره!

من، که منم هنوز که هنوزه ،اون ماجرا رو هضمش نکردم چه برسه به اون دختر که...

چی بگم والا اصن به من چه؟

امشب مامان، خانواده ایزدی رو واسه شام دعوت کرده،احتمال زیاد نوه ی عزیزشونم میاد.خیلی دوست دارم ببینم،شایان و شاهین چطور باهاش برخورد میکنن،البته شاهین قبل از این جریاناتم باهاش خوب بود اما شایان....

با صدای در از فکر خارج شدم

_بفرماید

کیارش امد داخل و گفت: سلام رئیس خوشتیپ خودم،چطوری عزیزم؟

لبخندی زدم بهش و گفتم: خوبم،کجا بودی؟دیر امدی؟

_نیلا رو برده بودم دکتر

اخم ریزی کردم و گفتم: خدا بد نده چی شده؟

لبخندی زد و امد سمتم و لپمو ماچ کرد و گفت: مژده بده عزیزم،مژده بده که داری عمو میشی

با گیجی گفتم: عمو؟

_اره دیگه ، منم دارم بابا میشم

با این حرفش لبخندی نشست روی لبم و گفتم: مبارک باشه دادش

_ممنون مرسی،شیرینی خواستم بخرم،گیرم نیومد،حالا امشب می گیرم میارم،همگی دور هم بخوریم

_باشه

آن دیگری

خواست بره که صدایش زدم و ایستاد، گفتم: کیا خیلی خوشحال شدم از خبرت

لبخندی زد و گفت: خوشحالم که خوشحالت کرده

اینو گفت و رفت.

واقعا جالب بود، کیارش بابا شه؟

وای خدا این چه بابایی بشه!

ساعت حدود ۷ بود که رسیدم خونه.

رفتم داخل که مامان امد استقبالم .

سلامی دادم که با خوش رویی جواب رو داد.

رفتم و لم دادم روی کاناپه که صدایش در امد: نشین برو لباساتو عوض کن یا یه دوشی بگیر، الان مهمانا میرسن بلند شو

با کلافکی بلند شدم و گفتم: گیر میدیا

رفتم حمام و یه دوش مفصلی گرفتم و امدم بیرون و لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین....

همه ی مهمانا امده بودن، رسیدم بهشون و سلام بلند بالایی دادم، که همه توجهشون بهم جلب شد.

کیا بلند شد و گفت: به به ببین کی امده؟ خوش امدی قدم رنجه فرمودی می گفتم یه گاوی گوسفندی برات پخ پخ میکردیم

_کم مزه بریز کیا

_جون تو راس میگم، خاله گفته بود رفتی دوش بگیری، ولی انقد طول کشید گفتم حتما با حمام دامادی اشتباه گرفتی

_کم حرف بزن

آن دیگری

رفتم و با شاهین و شایان دست دادم و خوش آمد گفتم و همچنین نازی و خاله میترا و در آخرم بیتا
یه تیپ آبی زده بود که خیلی خوشگلش کرده بود، سلام کوتاهی دادم که اونم زیر لب جواب رو داد.

نشستم پیش شایان و گفتم: چخبر شایان کار و بار چگونه؟

__خوبه، همه چی خوبه

عمیق نگاهش کردم، احساس کردم غمگین، یه غم بزرگی توی چشاش بود.

خیلی اروم طوری که فقط خودش بفهمه گفتم: اتفاقی افتاده؟

اونم اروم جواب داد: نه

__پس این غم چشمت چیه شایان؟

__هیچی بابا اشتباه می کنی غم کجا بود

حرفی نزد، چون میدونستم اگه نخواد بگه نمی گه .

صدای شاهین آمد که گفت: میگم کیا می بینی این دوتا رو؟ در گوشی هی پچ پچ می کنن معلوم نیست چی میگن؟
بنظرت درباره ما حرف میزنن؟

کیا لبخند شیطونی زد و گفت: نه شاهین جون بیا تا بگمت درباره چی حرف میزنن گوشت رو بیار

شاهین گوشش رو نزدیک دهن کیا کرد و اونم چیزی گفت که شاهین از خنده منفجر شد.

از دست این دوتا.

مامان با سینی چای آمد و نشست پیش میترا جون و گفت: خیلی خوش امدی عزیزم

__ممنون شمسوی جون

__چخبر چیکارا میکنی؟ همه چی حله؟ مشکلی نیست؟

__نه شکر خدا مشکلی نیست همه چی خوبه شایان جان مراقب همه چی هست

آن دیگری

مامان لبخندی زد و گفت: میترا حون دیگه وقته شه یه عروس بیاری ها

خاله لبخندی زد و گفت: ای بابا من زورم به این دوتا نمیرسه خودشون باید بخوان ما که نمی تونیم اجبارشون کنیم

_اره والله،همین. بهزاد خودم صد بار گفتم بیا زن بگیر گوشش بدهکار نیست

با لحن اعتراض گونه ای گفتم: ا مامان الان جای این حرفاست؟ بیخیال

بیتا از جاش بلند شد و گفت: ببخشید من میرم بیرون یه هوایی بخورم

این رو گفت و مجلس رو ترک کرد.

شایانم بلند شد و گفت: ببخشید میایم الان

اونم همراهش رفت....

بیتا

از سالن زدم بیرون و رفتم توی باغ .

رفتم لبه ی استخری که وسط حیاط بود و نشستم.

یکمی بعد شایان امد و خیلی آرام نشست کنارم و گفت: آدما وقتی ناراحت میشن،بهتر با یه نفر درد و دل

کنن،حرفاشون رو به یه نفر بزنی اینطور که تو پیش میری فقط خودت رو داغون می کنی دختر

همون طور که خیره به آب توی استخر بودم گفتم: قلبم درد میکنه، خیلی درد میکنه،احساس میکنم یه وزنه ی

سنگینی روشه،من هنوز به این وضعیت عادت نکردم،هنوز نمی دونم کی هستم!حتی هویت خودمم یادم رفته

_میدونم خیلی سخته ولی باید باهاش کنار بیای،می دونی توی این دنیا چند نفر هستن که وضعیتشون شبی به تو؟

اونا مثل تو که انقد ضعیف نبودن،تو باید قوی باشی بیتا،قوی باش لطفا

_کمکم می کنی؟

آن دیگری

با صدای ارومی گفت: آره کمکت میکنم،هممون پشتت هستیم بیتا نگران چیزی نباش

شایان بلند شد و گفت: حالا هم بلند شو بریم داخل زشته اینجاایم

اروم بلند شدم و لبخند کوتاهی به شایان زدم و باهاش همراه شدم تا سالن.

میتراخانم یا همون مامان میترا با نگرانی امد سمت و گفت: خوبی دخترم؟ چیزی شده؟

_نه خوبم چیزی نیست

شایان رو به مامان میترا گفت: هیچی نیست مامان یکم دلش گرفته بود

مامانی دستم رو گرفت و بردم و کنار خودش نشوندم و گفت: قربون اون دلت برم عزیزم

نازی امد کنارم و گفت: خوشگله نبینم غمتو

لبخندی زدم و گفتم: با تو آدم غمی نداره

لپمو ماچ کرد و گفت: آی قربون دختر

نیلا امد سمت و گفت: خوبی گلی؟

_خوبم مرسی

نازی گفت: میدونستی داره مامان میشه؟

با تعجب به نیلا نگاه کردم و گفتم: واقعا؟

لبخندی زد و گفت: آره یه ماهشه

یه ظرف شیرینی رو برداشت و بهم تعارف کرد و گفت: اینم شیرینیشه

با لبخند شیرینی رو برداشتم که نازی گفت: تنها یه بچه ی گوگولی می تونه حال بیتا رو خوب کنه ،بیتا عاشق بچه

هاست

شمسی جون گفت: ایشالا شوهر که کرد،یه بچه ی خوب و سالم گیرش میاد

آن دیگری

نازی گفت: ای بابا کی میاد اینو میگیره؟ همینطور که عمش مونده اینم می مونه!

خندم گرفت به حرفش.

شمسی جون گفت: اوا دختر تو که درس میخونی بعدشم تو هنوز مونده تا وقت شوهر کردنت، در ضمن بیتا جونم

چیزی کم نداره ماشالا خانمی واسه خودش

نازی در گوشم خیلی آروم گفت: می بینی چه چشمش تو رو گرفته؟ شک نکنم فردا میاد میگه ببخشید امدیم واسه

بهزادمون خواستگاری

اخمی کردم و گفتم: بازم حرف بیخود زدی تو؟

_حالا می بینی

حرفی بهش نزدم رومو کردم طرف پسرا که مشغول حرف زدن بودن و چشم افتاد به بهزاد، این پسر منفورترین آدم

توی زندگی منه، چرا انقد ازش بدم میاد؟ خدا داند!!

داشت نگاهم میکرد کلا آدم هیزیه، بیخیال بیتا بزار نگاه کنه تا چشاش دراد، اره بابا بزار هی نگاه کنه، والا

من و نیلا و نازی مشغول حرف زدن شدیم و از هر دری حرف میزدیم، البته بیشتر نازی و نیلا بودن من هر از گاهی

احضار نظر میکردم.

حدود ساعت ۱۲،۱ بود که امدیم خونه، با یه شب بخیر، رفتم اتاقم و لباسام رو در اوردم و لباس خواب تنم کردم و

پریدم سر تخت.

تو فکر رفتم، همون روزی که رفتم بهشت زهرا پیش آقا شهاب، پدرم.

بعد از اون بخاطر اینکه من اطمینان داشته باشم که عضوی از این خانوادم، رفتیم و آزمایش دادم، با آشنایی که

شاهین داشت یه چهار روز بعد جواب مثبت رو بهم دادن، ولی من باورم نمیشد، یه شبه سرنوشتم از این رو به اون رو

شد!

آن دیگری
نوه ی پرویز خان ایزدی؟

جالب بود برام، این روزا رفتارم با نازی و شاهین بهتر شده بود، البته قبلشم خوب بود ولی خب الان راحت ترم
باهاشون، شایان بعد از اون شب مهمانی کلا عوض شده، اصلا یکی دیگه شده، ناراحت، کم حرف شده، نمیدونم شاید من
اینطور فکر میکنم!

فکرم رو آزاد کردم و چشم رو بستم و خوابیدم.....

شایان

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت، رفتم پایین، سمت آشپزخونه.

بیتا رو دیدم که داشت تند تند صبحانه میخورد، هنوزم وقتی می بینمش قلبم شروع به تپیدن میکنه و هنوزم
نتونستم درک کنم که من عموشم نه هیچ شخص دیگه ای.

رو بهش گفتم: چرا انقدر تند تند میخوری یواش تر

_دیرم شده باید برم

اخم ریزی کردم و گفتم: با کی؟

_با هیشکی، خودم میرم

_شاهین کجاست؟

_خوابه

_بیخود، برو بیدارش کن ببرت

_اما...

پریدم وسط حرفش: اصلا نمیخواد خودم می برمت

آن دیگری

از آشپزخانه خارج شدم و رفتم اتاق و لباس عوض کردم و امدم پایین،هیچ دلیلی نداشت وقتی ماها یعنی من و شاهین هستیم،بیتا خودش تنها این همه راه رو تا دانشگاه تنها بره.

سوار ماشین شدم و اونم یکم بعد امد و سوار شد و گفت: چیزی نخوردین

هنوزم باهام راحت نبود،هنوزم براش سوم شخص بودم

_نمیخورم

ماشین روشن کردم و به راه افتادم....

بیتا دست کرد توی کیفش و یه پلاستیک در آورد و گرفت سمتم و همینطور که بازش میکرد گفت: نون و

پنیر،بخورین اینطور ضعف می کنین

ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

از این محبتش قلبم داغون میشد،خدایا این چه مصیبتیه؟

گفتم: گواهینامه داری؟

_بله،چطور؟

_هیچی همینطوری

باید براش یه ماشین میخریدم که دیگه راحت هر جا دوست داره بره و بیاد.

ماشین و نگه داشتم جلوی دانشگاه و گفتم: مراقب خودت باش

یکم نگاهم کرد و گفت: باشه خداافظ

سرمو تکون دادم و اونم پیاده شد و رفت.

منم حرکت کردم سمت شرکت....

بیتا

عصابم به حدی خورد بود که دوست داشتم الان فقط خون یه نفر رو بریزم.

امروز الکی الکی کلاس برامون گذاشتن و گفتن اجباریه، اوف، بخدا من خستم از ساعت ۷ صبح اینجام، یه نهار درست و حسابی هم نخوردم، الاناست که سر کله شاهین یا شایان پیدا شه.

هوا تقریباً رو به تاریکی بود، رفتم سمت درب خروجی دانشگاه، یادم باشه به شاهین بگم یه گوشی برام بگیره اینطور فایده نداره.

ایستادم منتظر تا یکیشون بیاد که بگم بره من کلاس دارم، بدبختی شماره ی هیچکدومم حفظم نبود!

با صدای سلام یه نفر رومو کردم سمت صدا!

یکی از پسرای دانشگاه بود، پولدار، خوشتیپ، خوشگل، در یه کلام همه چی تمام، سال آخرش بود! اما با من چیکار داشت؟

جوابش رو دادم که امد نزدیکم و گفت: خانم کمالی خواستم باهاتون صحبت کنم

اخم ریزی کردم و گفتم: شما من رو می شناسین؟

لبخندی زد و گفت: یعنی میخواین بگین شما من رو نمی شناسید؟

_چرا خب، آوازه ی شما تو کل دانشگاه هست ولی خب فکر نمی کردم شما....

با صدای شاهین که صدام می کرد حرف رو قطع کردم نگاهش کردم.

اخم داشت، امد سمتمون و گفت: سلام

_سلام شاهین من امروز...

آن دیگری

پريد وسط حرفم و گفت: اين آقا کی باشن؟

خیلی جدی بود، من تاحالا این روی شاهین رو ندیده بودم!

گفتم: ایشون آقای سالاری هستن یکی از دانشجوها

شاهین خیلی خشک سلامی بهش داد و آقای سالاری هم همینطور.

و من توی این فکر بودم که باید شاهین رو به آقای سالاری معرفی کنم یا نه؟ لزومی داشت؟

که با حرفش خلاصم کرد: خانم کمالی معرفی نمی کنین؟

_ایشون عموم هستن

با تعجب نگاهم کرد و بعدش به شاهین.

حقم داشت باور نکنه، ولی خب دیگه....

شاهین گفت: بیا بریم بیتا خستم

_شاهین، کلاس برامون گذاشتن نمی تونم پیام گوشی نداشتم که خبرت کنم

چشاشو آروم بست و باز کرد و گفت: صدبار گفتم یه گوشی بخر گوش نمی کنی که، حالا کلاست تا کی هست؟

_تا ۸

به ساعتش نگاه کرد و گفت: باشه میرم یه گوشی واست میخرم تا برم پیام ۸ شده

باشه ای زیر لب گفتم و خواست بره که گفت: یه لحظه بیا کارت دارم

باهاش همراه شدم تا پیش ماشینش که گفت: این پسره چی می گفت؟

_نمیدونم تو امدی دیگه نشد حرفش رو بزنه

_اها بعد شما همه ی پسرای دانشگاهتون می شناسی؟

اخمی کردم و گفتم: نخیرم، فقط این آقا رو میشناسم اونم چون خیلی اسمش رو شنیدم، تو کل دانشگاه معروفه

آن دیگری

۱_ خیلیم خوب، خوشم نمیداد زیاد دور برت ببینمش

۲_ چشم می تونم برم؟ دیرم شد

۳_ اوکی برو

رفتم داخل دانشگاه و بی توجه به آقای سالاری، رفتم سمت کلاس که صدام کرد....

پاشا

۴_ سلام قربان

سرمو تکنون دادم و گفتم: چیشده؟

برگه ی تو دستش رو جلوم تکنون داد و گفت: قرار داد و بستم

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: خیلی خوبه آفرین

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: من باید برم دانشگاه، هواست باشه

۵_ میگم پاشا خدا وکیلی آدم چندتا لیسانس میگیره؟ یکی داری بسه دیگه

۶_ دستور پدر بود، میدونی که؟

۷_ بله میدونم

۸_ خیلی خوب من رفتم

سرشو تکنون داد و کیفم رو از روی میز برداشتم و رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم و به طرف دانشگاه راه افتادم....

آن دیگری

ربع ساعتی طول کشید تا رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل.

یکی از پسرای دانشگاه که منو دید گفت: به به آقا پاشا خوش امدی

سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم که هاله رو دیدم، چشم رو از روی عصبانیت بستم، هاله یه دختر کنه بود و من ازش متنفر بودم.

وقتی دیدم، دوید طرفم و گفت: وای عشقم کی امدی؟

هه عشقم!

بی توجه بهش راهم و ادامه دادم و رسیدم به سالن و راه کلاس رو در پیش گرفتم.

من ۲۷ ساله و لیسانس معماریم، پدرم خیلی اصرار داشت که حتما توی رشته ی عمرانم تحصیل کنم.

منم اجبارا امدم دانشگاه! الانم سال آخرمه.

در زدم و وارد کلاس شدم، استاد سر کلاس بود وقتی من رو دید گفت: آقای سالاری این بار چندم؟

با کلافگی گفتم: آقای استاد شرکت بودم

اخمی کرد و گفت: بفرمایید بشینید

سرمو تکون دادم و آخرین ردیف از صندلی رو انتخاب کردم و نشستم.

اکثر دخترا چشمشون به من بود ولی خب من کلا به هیچکدوم اهمیت نمی دادم، دخترا کلا برام مهم نبودن.

بعد از کلاس، داشتم می رفتم بیرون که گوشیم، زنگ خورد.

جیبای کتم رو گشتم نبود درگیر باز کردن کیفم بودم که خوردم به کسی.

سرم و بالا گرفتم که با قیافه ی شاکی یه دختر مواجهه شدم که گفت: حواست کجاست؟ ها؟ عاشقی؟ بزnm....

آن دیگری

بقیه حرفش و خورد یکم نگاهم کرد و گفت: وای آقای سالاری شماین؟

اخمی کردم و گفتم: بله من باید برم عجله دارم

این رو گفتم و خواستم گوشی رو حواب بدم که قطع شد.

صدای دختر دیگه ای که دوستش رو صدا میزد و شنیدم

_ژاله، ژاله

ژاله همون دختری بود که خورده بودم بهش، به کسی که صدا میکرد نگاه کردم، رسید به ژاله و بی توجه به من رو

بهش گفت: عزیزم جزوت رو بهم بده من

به اینجای حرفش که رسید نفسی کشید و ادامه داد: نرسیدم بنویسم

ژاله سرشو تگون داد و گفت: باشه بیا بریم بهت بدم

ژاله رو بهم گفت: از دیدنتون خیلی خیلی خوشحال شدم آقای سالاری

اون دختر اما حتی نگاهم نکرد!

واسم عجیب بود؟ به نگاهای زیر زیرکی و حتی به وضوع نگاه کردن دخترا عادت داشتم ولی برام عجیب بود اون

حتی زحمت نکشید ببینه کیم!!!

بیخیال سرم و تگون دادم و رفتم سوار ماشین شدم و گوشی رو باز کردم.

پدر بود زنگ زده بود!

تماس برقرار کردم و بعد از چند بوق جواب داد

_کجا بودی پسر

_بخشید پدر نتونستم جواب بدم، دانشگاه بودم

_خیلی خب زود بیا خونه کار واجب دارم

آن دیگری

_چیشده؟

_بیا می فهمی، انقدم عجول نباش

_چشم پدر الان راه می افتم

این و گفتم و تماس و قطع کردم و راه افتادم...

ساعت حدود ۷ بود که رسیدم خونه.

وارد سالن که شدم پروانه رو دیدم، خواهرم.

وقتی من رو دید گفت: سلام دادش خسته نباشی

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلامت باشی، ماما کجاست

_کجا میخوای باشه؟ آشپزخونس دیگه

لبخندی بهش زدم و رفتم سمت آشپزخونه، دیدمش داشت کیکی که درست کرده بود رو تزیین میکرد، مادر من یه کدبانوی حرفه ای بود، پدر هرچی اصرار کرد که واسه مادرم خدمتکار بگیره، قبول نکرد، می گفت خودم دوست دارم کار کنم.

سلامی بهش کردم، سرشو آورد بالا وقتی من و دید لبخندی بهم زد و امد سمت و گفت : سلام به روی ماهت، خوبی قربونت برم؟ چیزی خوردی؟ گشنه ای آره فدات شم؟

لبخند زدم به این همه نگرانش، کلا همینطور بود، همیشه ی خدا نگران.

گفتم: نه سیرم مادر نگران نباش، من به هرچی نرسم ولی به شکمم خوب میرسم

لبخندی زد و گفت: برو اتاق کار پدرت، منم واستون کیک و چای میارم، بابات کارت داره

سرم و تگون دادم و گفتم: باشه ممنون

این رو گفتم و از آشپزخونه خارج شدم و رفتم طبقه ی بالا.

رسیدم اتاق کار پدر، در زدم و بعد از بفرمایشش وارد شدم.

آن دیگری

سلام پدر

سلام پسر، بیا تو

در بستم و رفتم روی صندلی کنار میز نشستم و گفتم: امرتون قربان؟

عینک طبیشو از روی چشماش برداشت و گفت: امروز مادرت باهام خیلی حرف زد می گفت باید زن بگیری

پدر خودتون که می دونین من علاقه ای به هیچ دختری ندارم، هر وقت وقتش شد خودم بهتون میگم

باشه منم بهت فشار نمیارم، ولی اونم مادرتو دوست داره پسرش رو تو لباس دامادی ببینه، دوست داره نوه هاشو بغل کنه و قربون صدقشون بره.

بله می فهمم حرفتون رو

خوشحالم

یکم مکث کرد و گفت: یه کار دیگه هم دارم

بله؟

یه سری کار اداره ای داشتم، گفتم اگه کسی آشنا سراغ داری معرفی کن که کارام زودتر حل شه واقعا نیاز دارم

باشه زنگ میزنم وحید سفاوش میکنم

ممنون پسر

خواهش میکنم، راستی کارخونه در چه حاله؟

خوبه، یه چندماهی بود وضعیتش خراب شده بود ولی الان خیلی بهتر شده

خواستم جوابی بدم که در اتاق زده شد و مادر با سینی چای و کیک آمد داخل، بلند شدم و سینی رو از دستش گرفتم و گفتم: ای بابا مادر چرا زحمت کشیدی

زحمتی نیست پسر

آن دیگری

وقتی نشست گفت: خب پسر م کار و بار چطوره؟

ـ خوبه مادر، همه چی خوبه

ـ خب خدا رو شکر، راستی

ـ بله؟

ـ این همسایمون به تازگیا آمدن، یه دختر دارن ماه، خانم و با وقار

و خلاصه داشت از دختر مردم تعریف می کرد. منم با بی حوصلگی گوش میکردم و در آخر گفتم: مامان، من به پدرم گفتم، اگه بخوام ازدواج کنم، دوست دارم خودم همسر م و انتخاب کنم

ـ پاشا جان ۲۷ سالته مادر کی دیگه؟

ـ باشه مادر روش فکر میکنم

لبخندی زد و گفت: خیلی خوبه، حالا جای و کیکت رو بخور

جای رو برداشتم و یه قلوب ازش خوردم که در باز شد و پروانه آمد داخل و گفت: به به می بینم که خلوت کردین، اینجا من غریبم آره؟ نگاه نگاه چه کیکیم میخورن

رو کرد به مامان و گفت: میگم تو پاشا رو بیشتر دوست داری هی میگی نه بیا اینم نمونش

مادر لبخندی زد و گفت: ای ور پریده بیا بشین توام بخور دختر انقد حسود نباش

لباشو برچید و رو به پدر گفت: ببین بابایی هیشکی اهمیت به دخترت نمیده

پدر لبخندی زد و گفت: اتفاقا من خیلیم به دختر عزیزم اهمیت میدم، حالا هم بیا بغلم ببینم

پروانه با لبخند پرید بغل پدر

گفتم: چه خودشیرین شدی تو؟

پروانه با حرص گفت: نخیرم هیچم خود شیرین نیستم

آن دیگری

خلاصه اون شب با سر به سر گذاشتن پروانه گذشت و چقد خوب بود یه خواهری مثل پروانه داشتم....

صبح حدود ساعت ۷ بود بیدار شدم، ۸ کلاس داشتم هر چند حوصله ی دانشگاه رو نداشتم ولی خب چه میشه کرد باید میرفتم. وارد آشپزخونه شدم و دوتا تخم مرغ از یخچال بیرون اوردم و نیمرو درست کردم، من خودم تنها زندگی می کنم، یه آپارتمان ۳۰۰ متری دارم.

بعد از خوردن صبحانه، لباس پوشیدم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

با پسرای دانشگاه دور هم نشسته بودیم توی سلف و همشون مشغول حرف زدن بودن، بیشترم درباره ی دخترا حرف میزد از سال اولی بگیر تا آخری، ول کن ماجرا هم نبودن.

یکی از پسرا که اسمش هامون بود و کل دخترای دانشگاه رو کامل می شناخت گفت: اره دیگه اکثر دخترا اینطورن، ولی نه میدونی این خانم کمالی باهاشون فرق داره بنظرم، دیدینشه همتون؟ با اینکه سادس ولی خیلی خوشگل لامصب

طاها گفت: اره راست میگه لاگردارو، خیلی جیگر

من که کلا نمیدونستم دارن درباره کی حرف میزدن، برامم چندان اهمیت نداشت، سرم و گرفتم بالا که چشمم خورد به اون دختر، دوست ژاله.

البته خودش تنها بود، چیزی سفارش داد و رفت نشست و به تنهایی مشغول خوردن شد و اصلا اهمیت به اطرافش نمی داد

صدای طاها توجه ام رو جلب کرد: اوه اوه حلال زاده تشریف آوردن

نگاهی به طاها کردم و گفتم: کی رو میگی؟

_همون دختره که تنها نشسته

_خب چشه؟

آن دیگری

_اسمش بیتاست، بیتا کمالی، لامصب پا به کسی نمیده، البته بگما این کاره نیست، اصلا تو نخ این برنامه ها نیست، راست میره راست میاد

هامون گفت: نه بابا دوست پسر داره خودم دیدم

کیوان که تا اون موقعه ساکت بود گفت: جدی؟ کجا دیدی؟

هامون یکم خودشو نزدیک کرد و گفت: البته زیاد مطمئن نیستم ولی همیشه وقتی میاد یه پسر میارش البته یکی نیستن دوتان یبار اون یبار این میارش

کیوان با بیخیالی گفت: شاید برادرشه

طاها گفت: راست میگه شاید برادرانش

هامون لباسو کج کرد و گفت: نمی دونم والا شایدم

خلاصه اونا مشغول حرف بودن و من خیره بودم به دختر رو به روم که بیتا نامی بود، به کسی نگاه نمی کرد، فقط غذاشو خیلی آروم میخورد.

پسرای دور اطرافش بهش چراغ سبز نشون می دادن ولی می تونم شرط ببیندم حتی متوجه اونا هم نمی شد!

در کل دختر عجیبی بود و جالب این بود که چرا تا الان من ندیده بودمش؟

بعد از نهار مختصری که خوردیم، رفتیم سر کلاس بعدی، ولی من اصلا حواسم به درس نبود. حواسم پی اون دختره بیتا بود.

حرکاتش واسم عجیب و جالب می امد.

بعد از کلاس، چون دیگه کلاسی نداشتم از دانشگاه زدم بیرون که اون دختره رو دیدم سوار یه ماشین مدل بالا که رانندشم یه پسر جونی بود، شد و رفتن.

خیلی دوست داشتم بدونم اون پسره کی بود؟

یعنی دوست پسرش بود؟

آن دیگری
یا نکنه نامزدش بود؟

اصلا چرا من انقد بهش فکر میکنم؟ به من چه؟

سرم و تکون دادم و رفتم و سوار ماشین شدم و به مقصد شرکت حرکت کردم.

_بله؟

_سلام قربان، یه خانمی امدن با شما کار دارن میگن اسمشون هالست

از دست این دخترا! شرکت من رو از کجا یاد گرفته؟

_نمی شناسم خانم بگید برن

این رو گفتم و تلفن رو با عصبانیت کبوندم.

نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم؟

اون توی دانشگاه که چشم ازم بر نمیداشت اینم اینجا که....

با باز شدن ناگهانی در وقت فکر کردن زیادی رو ازم گرفت.

با عصبانیت گفتم: چخبره اینجا؟؟ مگه طویلیست؟

منشی با استرس و نگرانی گفت: ببخشید قربان ایشون یهویی

پریدم وسط حرفش: اوکی می تونی بری

رفت و در بست و رو به هاله کردم و گفتم: چی میخوای؟

با لحن لوس و چندش آوری گفت: عزیزم، چرا انقد منو پس میزنی من دوست دارم

امد نزدیکم و بند کرواتم و گرفت و گفت: هرکاری که بگی حاضرم برات انجام بدم حتی اگه بخوای می تونم یه شب

باهات باشم و واست یه شب عالی رو رقم بزنم

آن دیگری

اخم کرد و گفتم: بسه برو بیرون از شرکت همین حالا

نفهمیدم چیشد فقط وقتی به خودم امدم که دیدم لباس و گذاشته روی لبام و می بوسه...

با چندش از خودم جداش کردم و داد زدم: برو گمشو بیرون

منشی امد داخل که با همون لحن گفتم: اینو بندازین بیرون سریع

هاله گفت: تقاصشو پست میدی

اینو گفت و از اتاق زد بیرون....

خیلی عصبانی بودم، نمیدونستم از دست این دختر چیکار کنم؟

کلا دخترا خیلی آویزوم بودن ولی این یکی دیگه نوبر بود.

نمیدونم چرا یهو ذهنم کشیده شده به اون دختره بیتا؟

تنها دختری بود که حتی نگاهم نمیکرد!

اون صحنه ای که سوار ماشین اون پسره شد امد جلوم! نکنه شوهرشه؟ اما من حلقه ای دستش ندیدم!!

چرا انقد این دختر مرموز؟

اون تیپی که داشت بهش نمی خورد همچین خانواده ی مرفعه ای داشته باشه که بخوان با یه جنسیس بیان دنبالش!!!

یعنی بیتا چه ارتباطی با اون پسره داره؟

اصن چرا من انقد بیتا بیتا میکنم؟

به من چه....

سرم و تکون دادم تا از فکر خارج شم، گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

_بله بفرمایید؟

_سلام داداش پروانم

آن دیگری

لبخندی امد روی لبم گفتم: سلام دختر لوس بابا چطوری؟

__من لوسم پاشا؟ واقعا که

__باشه حالا قهر نکن جوجه، چیشده یاد داداشت کردی؟

با لحن لوسی گفت: داداشی

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: باز چی شده؟

__من رو می بری بازار خرید دارم

__با مامان میرفتی

__گفتم بهش ولی میگه نمی تونه بیکار نیست

به ساعت مچیم نگاهی کردم ۴ بود. گفتم: الان میام دنبالت باهم بریم فقط آماده باش

__باشه داداش

تماس رو قطع کردم و کیفم رو برداشتم و راه افتادم سمت خونه.

ربع ساعتی طول کشید تا رسیدم، تک بوقی زدم تا پروانه بیاد بیرون میدونستم پشت در ایستاده منتظرم.

سریع امد و سوار شد و باهم رفتیم...

تو راه بودیم که گفتم: خب کجا بریم

این رو که گفتم آدرس یه پاساژی داد و باهم رفتیم اونجا...

از ماشین پیاده شدم و اونم پیاده شد و همراهم امد و گفت: داداشی

__جانم

__حالا جدی بین خودمون می مونه

__چی؟

آن دیگری

—کسی رو دوست نداری؟

از حرفش هم تعجب کردم و هم خندم گرفته بود.

گفتم: چطور شده تو این سوال می پرسی؟

—طبق کتابای روانشناسی پسرهایی که میگویند قصد ازدواج نداریم و کلاً از پذیرفتن مسئولیت شونه خالی میکنن اینا یا عاشقن یا فارق

—ا کی تا حالا به روانشناسی علاقه مند شدیه؟

—خیلی وقته

—عزیزم من نه کسی رو دوست دارم نه نمیخوام ازدواج کنم، والا، بده داداشت رو بدون شریک داری؟ فردا زن بگیرم بنظرت میزاره من و تو با هم تنها باشیم؟

خندید و گفت: راست میگی داداش اصلاً ول کن زن واسه چینه؟

خندیدیم و وارد پاساژ شدیم، دو ساعتی گشتیم و پروانه اکثر خریداش رو کرد و با اصرار واسه منم خرید میکرد.

وارد یه فروشگاه کفاشی شد و خواست کفش بگیره، هی میرفت و یکی یکی انتخاب میکرد و قیمت می پرسید، منم با خونسری به کفشای اسپرت مردونه نگاه می کردم. سرم و که بلند کردم بیرون فروشگاه معلوم بود چشمم خورد به یه دختر که شدیداً شبی به بیتا بود.

از فروشگاه خارج شدم و رفتم نزدیکش اما فهمیدم خودش نیست.

من چرا امدم دنبالش؟ اصلاً بیتا باشه به من چه؟

چرا من اینطور شدم؟

با صدای پروانه از فکر خارج شدم

—داداش چیزی شده؟

—نه نه خریدی؟

آن دیگری

_اره بریم

_بریم

باهم رفتیم سمت ماشین، من فکر حسابی مشغول بود، چرا این دختر برام مهم شده؟

وارد خونه شدیم و وسایلا رو روی مبل انداختم و گفتم: آخی بالاخره تمام

پروانه گفت: میگم داداش

نگاهش کردم که گفت: چیزی شده؟

_نه چی باید شده باشه؟

_نه آخه میدونی، یهو دیدم رفتی تو فکر کلا. بعد از فروشگاه کفش که رفتیم دیگه توی این دنیا نبود!

لبخندی زدم و گفتم: اشتباه می کنی دختر من فقط کمی خستم

به ساعت مچیم نگاه کردم، ۹ بود.

مامان با یه سینی شربت امد و کنارم نشست و گفت: خسته شدی پسرم

_نه خوبم

شربت و برداشتم و یه قلوب خوردم ازش که مامان گفت: فردا شب عمت دعوتمون کرده واسه شام

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: ا چی شده که عمه دعوتی میخواد بده؟

_ای بابا همینطوری

_خب حالا من چه؟

_اوا مادر خب گفتم واسه فردا شب برنامه نچین میریم خونه عمت اینا

لیوان شربت رو گذاشتم روی میز و گفتم: ای بابا مامان حوصله داری ها! من نمی تونم پیام.

_یعنی چی نمی تونم، عمت ناراحت میشه باید بیای

آن دیگری

کلافه گفتم: باشه باشه میام فقط ساعت چند میرین؟

_حول حوش ۸ میریم

سرم و تکون دادم و بلند شدم که گفت: کجا میخوای بری؟

_خونه خستم مامان

_خب می موندی یه شامی میخوردی بعد می رفتی الهی قربونت بشم

_خدا نکنه مامان، نه خستم میرم استراحت کنم

این و گفتم و رفتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.....

به خونه رسیدم و بعد از تعویض لباسام رفتم سمت آشپزخونه و واسه خودم قهوه دم کردم، ۲۰ دقیقه ای طول کشید تا قهوه آماده شد و توی فنجان مخصوصم ریختم و گرفتمش و به سمت تیوی رفتم و روشنش کردم، فنجان گذاشتم روی دسته ی مبل و شبکه های ماهواره رو بالا پایین کردم تا بالاخره یه فیلم توجه ام جلب کرد، خارجی بود.

همینطور که چشمم به تیوی بود قهومم میخوردم که گوشیم زنگ خورد.

پوفی کردم و فنجان گذاشتم و رفتم اتاق، گوشی رو برداشتم و همینطور که می ادمم سمت تیوی جوابش دادم، یکی از بچه های دانشگاه بود.

_سلام پاشاخان

_سلام طاها، بله کاری داشتی زنگ زدی؟

_اره جمعه این هفته با بچه های دانشگاه قرار داشتیم بریم کوه، میای؟

_اره خیلی وقته کوه نرفتم

نمیدونم چرا ذهنم کشیده شد به بیتا کمالی، بدون فکر و هیچ منطق درستی گفتم: بیتا کمالیم میاد؟

آن دیگری

طاها که انگار از سوالم تعجب کرد ولی گفت: نه بهش گفتیم، البته ما نگفتیم یکی از دخیا گفت ولی گویا گفته که
نمیاد بعد با لحنی که شیطون شده بود گفت: حالا چی شده داداش پاشا سراغ اون رو می گیره

با بیخیالی گفتم: هیچی بابا سوال کردم فقط

خندید و گفت: باشه کاری نداری؟

_از اولشم نداشتم

دوباره خندید و گفت: الحق که عنقی، بای

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد...

منم به ادامه ی فیلمم نگاه کردم، این بیتا زیادی تو فکرم داشت پرسه میزد و من اصلا این رو نمی خواستم! اصلا چه
لزومی داره؟

نکنه شوهر داره؟ یعنی من دارم به یه زن متهل فکر میکنم؟

سرم و تکون دادم تا از این افکار خارج شم، اصلا در ذهنم نمی گنجید که بخوام به یه زن شوهر دار فکر کنم...

تیوی رو خاموش کردم و رفتم که بخوابم تا بیشتر از این فکر نکنم، فردا باید میرفتم دانشگاه.....

_آقای سالاری اصلا حواستون به درس نیست آقا!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه استاد حواسم هست

چشم غره ای بهم رفت و شروع کرد به ادامه ی درس دادنش.

راست میگفت، حواسم به درس نبود، داشتم از پنجره بیرون می دیدم که باز اون دختر بیتا رو دیدم، حالا که نمیخوام
بهش فکر کنم بیشتر تو دیدم قرار می گیره.

نمیدونم چم شده، دوست دارم برم سمتش، ولی از من بعید بود!

آن دیگری

کلاس که تمام شد، کیفم و برداشتم تا از کلاس برم بیرون که باز هاله امد سمتم و گفت: به به می بینم که آقای
سالاری دارن تشریف می برن

__برو کنار میخوام رد شم

__باشه عزیزم هرچی که تو بگی

یکم امد نزدیک تر و اروم تر ولی تحدید وار گفت: اگه ببینم که چشمت به دختر دیگه ای غیر از من باشه، می
کشمش، هم اون رو هم تو رو

پوزخندی زد و رفت.

خندم گرفته بود، اخه عقل این چرا انقد کوچیکه؟

بیخیال راهم و گرفتم و رفتم....

یک هفته بعد

وارد دانشگاه شدم که چشمم خورد به بیتا یی که این روزا عجیب قلب و ذهنم و درگیر کرده بود، نگاهش
کردم، غمگین بود به جلو خیره بود و آه می کشید...

کاش می تونستم برم و ازش بپرسم چی شده؟

اصلا دوست نداشتم اون رو توی این وضعیت ببینم ولی ناچار از کنارش رد شدم و وارد کلاس شدم هر چند همه ی
حواسم پی بیتا بود....

از کلاس امدم بیرون و رفتم جایی که بیتا نشسته بود رو ببینم ولی هیچکس نبود، خیلی دوست داشتم ببینم الان
کجاست و حالش چگونه که صدای دو دختر حواسم و جمع کرد.

__بیتا انقد خودت رو اذیت نکن چیزی نشده که

آن دیگری

__چی چیو چیزی نشده، من فهمیدم که خانواده ای که بزرگم کردن، خانواده ی واقعی من نیستن!

__چی چی رو نیستن، فقط بابات، بابای واقعیت نبود

__خب هرچی بخدا خیلی گیجم

رفتم سمت درختی که صدای اون دوتا دختر می امد .

فهمیدم یکی شون بیتاست،

یکم که دقت کردم بیتا رو دیدم که همطور ناراحت بود، به ساعتش نگاه کرد و گفت: من باید برم الان شاهین میاد دنبالم

__شایان کجاست؟

__شرکته، نمی دونم شایدم اون بیاد هر روز یکیشون میاد

__اها باشه عزیزم برو خدافظ

بیتا با سرعت زیاد رفت سمت خروجی دانشگاه، منم با مسافتی دور دنبالش رفتم.

یکم منتظر بود تا بالاخره یه ماشین امد دنبالش و سوار شد و رفت.

این چند روزه فهمیدم که دوتا پسر میارنش و میبرنش ولی هنوز هم نفهمیدم کین و چه نسبتی با بیتا دارن! فقط اینو می دونستم که من دارم یه حسایی نسبت به بیتا پیدا میکنم...

چند روزی بود که تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم ولی نمی شد، یعنی نمی تونستم!

من تا دیروز به روی هیچ دختری حتی لبخندم نزدم حالا برم به بیتا چی بگم؟

بگم من عاشقتون شدم؟ باور میکنه؟

اصلا براش اهمیتی دارم؟

کاش حداقل می دونستم اون اصلا منو دیده یا نه!!

آن دیگری

با کلافکی وارد اتاقم شدم و در بستم و کیف رو روی مبل پرت کردم که در اتاق زده شد و با بفرمایید من منشی امد داخل و گفت: ببخشید قربان، یه بسته دارید!

با تعجب گفتم: بسته؟

بله پستیچی آوردن

بسته رو گذاشت روی میزم و رفت، یه پاکت زرد رنگ بود.

با اخمی که روی پیشونیم بود، رفتم سراغ پاکت و بازش کردم، هیچ فرستنده ای نداشت!

بازش کردم، چند تیکه عکس بودن وقتی عکسا رو دیدم شکه شدم، اینا که عکسای بیتاست!

بیتا بود که در زاویه های مختلف ازش عکس گرفته شده بود، البته منحرف نباشید چیز بدی نبود فقط همه ی عکسا بیتا رو نشون میدادا! بخاطر همین تعجب کردم!!

یه نامه لا به لای عکسا بود بازش کردم و خوندم...

"سلام پاشا خان امیدوارم که عکسا رو دیده باشی، این عشق کوچولوی تو تحت تعقیبه میخوام اینو بگم که بهتر ازش فاصله بگیری وگرنه اون می میره، یبارم بهت گفته بودم، اگه دور و بر دختری ببینمت هم اون و هم تو رو می کشم"

با عصبانیت برگه رو مچاله کردم و انداخت زمین

هاله ی کثافت، میدونم باهات چیکار کنم.

این رو گفتم و رفتم سمت تلفن و شمارش و گرفتم، با یه بوق جواب داد

به به می بینم که پاشا خان زنگ زدن چیشده؟ راه گم کردی عشقم؟

با عصبانیت گفتم: خفه شو اون پاکت چی بود برام فرستادی؟ میخوای تحدیدم کنی؟ واقعا فکر کردی می تونی؟

اوه آقای سالاری تند نرو، اون فقط چند تیکه عکس بود که بفهمی زیر نظری، من همه ی برنامه هاتو از برم، پس...

نذاشتم ادامه بده گفتم: برو به درک

آن دیگری

این و گفتم و قطع کردم. ولی ای کاش این کار رو نمی کردم....

رفتم خونه، ذهنم خیلی درگیر بود.

یعنی هاله چی میخواد کنه؟

اصن مهمه؟ یعنی می تونه؟

سرم و تکون دادم تا از این فکرای مزخرف خلاص شم، باید هرچه زودتر با بیتا حرف بزنم، باید... باید ازش خواستگاری کنم.

لبخندی نشست روی لبم، خیلی دوست داشتم ببینم وقتی بهش بگم چه عکس العملی نشون میده!!؟

ولی اول باید بفهمم که، نامزدی نداشته باشه، هنوز نفهمیدم اون پسرا چه ربطی بهش دارن، تنها شخصی که می تونه بهم کمک کنه، اون دختر ژالس.

.....

صبح با سر خوشی رفتم سمت دانشگاه تا با ژاله حرف بزنم، البته کلاسم داشتم ولی خب، چندان مهم نیست.

فعلا مهم بیتاست باید اون رو کشف کنم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دانشگاه، رفتم توی سالن و با چشم گشتم دنبال اون دختره ژاله، تا حدودی سالن شلوغ بود، بی اهمیت به بقیه، رفتم و گشتم تا پیداش کردم و رفتم نزدیکش خودش تنها بود.

نشسته بود روی پله و سرش توی دفترش بود.

سلامی کردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: ا سلام آقای سالاری خوبین؟ چ..چی شده؟

مشخص بود هول شده، بی اهمیت بهش گفتم: میخوام یه سوال از تون بپرسم ولی امیدوارم، بین خودمون بمونه

_..البته

_خانم بیتا کمالی، نامزد داره؟

آن دیگری
با گیجی گفت: بیتا؟ نه چطور؟

لبخند نشست روی لبم ولی سریع جمعش کردم و گفتم: هیچی به کارتون برسیں

این رو گفتم و راه افتادم، اونم با تعجب نگاهم میکرد!

امروز باید باهاش صحبت میکردم، با این فکر وارد کلاس شدم....

ساعت حدود ۴ بود. کلاسام تموم شدن امروز فشرده کلاس داشتیم و دلیلشم نمی دونستم!

گوشیم رو از جیب برداشتم و زنگ زدم به مهرداد، معاونم بود، البته دوستمم بود.

با چند بوق جواب داد

_بله؟

_پاشام مهرداد

_سلام نیومدی امروز؟

_اره دانشگاه بودم نشد پیام، کارا چطوره؟

_هیچ، خوبه همه چی، تا من هستم نگران هیچی نباش

_اتفاقا به همین دلیل نگران ترم

_نامردی دیگه

لبخندی زدم و گفتم: باشه، فعلا کار دارم بعد بهت زنگ میزنم خدافظ

سریع کوشی رو قطع کردم و به بیتایی که با عجله داشت میرفت به سمت خروجی دانشگاه نگاه کردم.

رفتم دنبالش، از دانشگاه خارج شد و ایستاد، انگار منتظر بود، الان میخواست بره؟

آن دیگری

تا اونجایی که فهمیدم تا ساعت ۸ کلاس دارن!

یکم به اطراف نگاه کردم، کسی دور اطرافش نبود، بهترین موقعیت بود. رفتم سمتش و نزدیکش که شدم سلامی دادم که نگاهم کرد، تعجب رو می شد تو تک تک صورتش ببینی، دیدم حرفی نمی زنه گفتم: خانم کمالی، خواستم باهاتو صحبت کنم

اخم کرد و گفت: شما من رو می شناسین؟

لبخندی نشست روی لبم کاش می تونستم بگم خیلی وقته تو ذهنمی و همچنین توی قلبم.

اما گفتم: یعنی می خواین بگین شما من رو نمی شناسید؟

_چرا خب، آواز تون تو کل دانشگاه هست، ولی خب فکر نمی کردم شما....

با صدای کسی که صدایش میکرد، ادامه حرفش رو خورد...

یه پسری بود، یکی از همونایی که می امد دنبالش، امد نزدیک و سلامی کرد که بیتا گفت: سلام شاهین من امروز...

پسره نداشت ادامه بده پرید وسط حرفش و گفت: این آقا کی باشن؟

الان یعنی غیرتی شده؟

یعنی کیه؟ چه نسبتی با بیتا داره؟ داداششه؟

بیتا گفت: ایشون آقای سالاری هستن یکی از دانشجوها

اون پسر هم با اخم و لحن سردی سلامی بهم کرد که منم همونطور جوابش رو دادم.

و منتظر این بودم که بیتا این پسر رو بهم معرفی کنه ولی انگار قصدشو نداشت بخاطر همین گفتم: خانم کمالی معرفی نمی کنید؟

_ایشون عموم هستن

با تعجب به پسر رو به روم نگاه کردم، عموش بود؟

مگه میشه؟ به همه چی فکر کرده بودم غیر از این!

آن دیگری

صدای شاهین باعث شد از فکر خارج شم

__بیا بریم بیتا خستم

__شاهین، کلاس برامون گذاشتن، نمی تونم پیام، گوشیم نداشتم که خبرت کنم

شاهین مکثی کرد و گفت: صدبار گفتم یه گوشی بخر گوش نمی کنی که، حالا کلاست. تا کیه؟

__تا ۸

اون پسر به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: باشه میرم یه گوشی واست می خرم، تا برم پیام ۸ شده

بیتا چیزی نگفت و پسر هم خواست بره که رو به بیتا گفت: یه لحظه بیا کارت دارم

این رو گفت و باهم رفتن سمت ماشینی که در همون نزدیکی پارک بود.

نمیدونم چقد گذشت و چی گفتن ولی وقتی بیتا آمد بدون توجه به من راهش رو گرفت و رفت داخل دانشگاه.

رفتم دنبالش و صداش زدم که ایستاد و نگاهم کرد.

رفتم نزدیکش و گفتم: خواستم باهاتون حرف بزنم

به ساعتش نگاه کرد و گفت: بفرمایید؟

یکم این پا اون پا کردم تا بالاخره به حرف امدم و گفتم: من بهتون علاقه دارم

بیتا

شکه زده بهش خیره شدم، چی گفت؟

تپش قلبم شدت گرفته بود، از هیجان بود.

قدرت حرف زدن رو نداشتم واقعا واسم عجیب بود!

آن دیگری

پاشا سالاری؟ پسر پولدار و خوشگل دانشگاه، به من ابراز علاقه کرد؟

اصلا باورم نمی شد!

اصن اون کی من و دید که بخواد بهم علاقه پیدا کنه؟

عقلم می گفت که داره مسخرت میکنه و اصلا به قلبم گوش ندادم.

اخمی کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: واقعا از شما انتظار نداشتم، این حرفتون چه معنی داره؟ شما دارید من رو مسخره می کنید؟ واقعا که

این رو گفتم و سریع رفتم کلاس، ولی اصلا به حرفای استاد گوش نمی کردم، ذهنم حسابی مشغول بود.

هنوزم برام سوال بود که چرا اون از بین این همه دختر دانشگاه باید بیاد و به من ابراز علاقه کنه؟!

اصلا اون من رو از کجا می شناسه؟

از یه طرف عصبی بودم

از طرفیم شکه زده.

عصبی بودم چون فکر می کردم مورد تمسخر قرار گرفتم!

دیدم چطور مسخرم کرد؟

دوستم داره؟ هه!

خنده داره.

با بی حوصله گی به حرفای بی سر و ته استاد گوش کردم ولی هیچی نمی فهمیدم، ذهنم مشغول بود، اصلا نفهمیدم چقد گذشت که استاد گفت: خسته نباشید

با گیجی زیاد وسایلم و گذاشتم توی کیفم و بلند شدم و رفتم.

ماشین شاهین دیدم خواستم برم که

آن دیگری

بیتا خانم

ایستادم ولی بر نگشتم، نفس عمیقی کشیدم و راهم و ادامه دادم و بی توجه بهش سوار ماشین شدم و رو به شاهین گفتم: بریم

شاهین با تعجب گفت: چیزی شده؟

ن..نه

با شک سرش و تکون داد و راه افتاد.

تو راه بودیم که گفت: گوشی واست خریدم، تو داشبرد ورش دار

سرم و تکون دادم و در داشبرد باز کردم و با تعجب به جعبه ی گوشی نگاه کردم!

رو به شاهین گفتم: شاهین! این... این زیاد نیست؟

بیخیال گفت: نه زیاد نیست! شماره خودم و شایان و نازی و خونه رو سیو کردم واست، خطم روشه

آخه ایفون چرا خریدی، یه گوشی ساده هم کافی بود واسم

جک می گی؟ نوه پرویز خان باید بیشتر از اینا داشته باشه جوجه

لبخندی بهش زدم و گوشیم رو از جعبه در اوردم و بازش کردم.

باید کلی باهاش کار کنم تا همه چی رو یاد بگیرم ازش.

رسیدیم خونه، انقد خسته بودم که یه راست رفتم اتاق و پریدم سر تخت و سعی کردم بخوابم ولی ذهنم دگیر بود!

یهو یاد نازی افتادم بهتره باهاش حرف بزنم، هرچی نباشه اون عمم دیگه!

خواستم بلند شم برم اتاقش ولی یاد گوشیم افتادم رفتم سراغش و از بین مخاطبین نازی رو پیدا کردم و تماس رو بر قرار کردم.

کلی بوق خورد تا بالاخره صداش پیچید

آن دیگری
_بله بفرمایید؟

لبخندی زدم و گفتم: عمه کوچولوم چطور؟

خندید و گفت: ا تویی بیتا؟ کجایی؟ این شماره کیه؟

_تو اتاقم، شاهین واسم گوشی خرید اینم خطمه

_آفرین شاهین، کار خوبی کرد

_نازی

_جانم

_میشه بیای باهات حرف دارم

جدی گفت: چیزی شده بیتا؟

_نه یه دقیقه بیا

_باشه الان میام

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد.

یکم گذشت که در اتاقم باز شد و نازی پرید داخل و گفت: چیشده؟

روی تخت نشستم و گفتم: بیا بشین تا بگم

سرش و تکون داد و امد نشست و گفت: بفرمایید

منم چکیده ای از اتفاقات رو براش گفتم که لبخندی زد و گفت: آخی بنده خدا گناه داشت، شاید واقعا دوست داره

_آخه من و اون هیچ برخورد و حرفی بینمون نبود که بخواد بهم علاقه پیدا کنه

_خب مگه به این چیزاس، شاید تو حواست بهش نبود ولی اون بوده

با حرفش رفتم تو فکر، بد حرفیم نبود

آن دیگری
گفتم: یعنی تند رفتم؟

یکمی

خب چیکار کنم؟

ببین احتمالا دوباره بیاد باهات حرف بزنه، به حرفاش گوش کن، ببین چی میگه، شاید راست میگه و واقعا بهت علاقه
داره

لبخندی زد و گفت: حالا شیطون، خودت چی؟

با گیجی گفتم: من چی؟

خندید و گفت: دوستش داری؟

من؟ نه یعنی خب، میدونی من اصن تو ذهنم نمی گنجید که همچین شخصی بهم ابراز علاقه کنه بخاطر همین...

پرید وسط حرفم: اوف تو دیگه چقد اعتماد به نفست ضعیفه دختر، بنظرم که دختر خیلی خوشگل و جیگری
هستی، خیلیا دوست دارن داشته باشند، همین دختر عمه ریحانه، می گفت بیتا خیلی فیس خوشگلی داره و همچین
جذابه

ویدا؟

اره دیگه مگه چندتا دختر داره عمه ریحانه

چمیدونم

خندید و گفت: خیلی دوست دارم این آقای خوش بخت رو بینم، چطوره؟

ببین خوشگل، پولدار، خوشتیپ، وکلا همه دخترای دانشگاه منتظر یه ندا از طرف این پسرن که برن سراغش

عجب، پس مهم شد ببینمش

لبخندی زدم و گفتم: من خودم دیر به دیر ...

یهو پرید و گفت: یافتم

آن دیگری

چـی؟ چـیرو یافتی؟

باهش قرار بزار کافی شاپ منم میام اینجور توام تنها نیستی

میگم من باهش دعوا کردم بعد برم بگم بیاین بریم کافی شاپ باهم حرف بزنیم؟

نه دیونه میگم که دوباره میاد سراغت، بهش بگو تو دانشگاه همیشه حرف زد بیا کافی شاپ فعلا جا

کجا؟

اوف، حالا هر جا چمیدونم

خب باشه اصن شاید نیومد

اگه نیومد که احتمالا همون حدسیه که خودت زدی

با صدای شایان که صدامون میزد رفتیم بیرون، توی راه رو ایستاد بود، نازی گفت: چیشده؟

هیچی بیاین شام حاضره

باهم رفتیم سر میز شام.

سلامی دادم که مامان میترا گفت: سلام گلم، خسته شدی امروز

اره یکمی، امروز الکی برامون کلاس گذاشتن

شایان گفت: با کدوم استاد داشتی؟

حقی

سرش و تکون داد! اون استادام و می شناخت؟

یاد شاهین افتادم و گفتم: پس شاهین کجاست؟

مامان میترا گفت: خوابیده، بچم خسته بود.

سرم و تکون دادم و مشغول خوردن شدم که با حرف نازی غذا تو گلویم گیر کرد

آن دیگری

میگم مامانی این بیتا رو هم باید بدیم شوهر ها

یکم آب برداشتم و خوردم.

شایان اخم داشت و گفت: الان موقعه ی این حرفا نیست نازی؟

۱_ داداش پس کی موقعشه؟ بیتا ۲۲ سالشه چند روز دیگه هم میشه ۲۳ سال

مامانی گفت: من بیتامو به هیچکس نمیدم.

نازی با قهر گفت: ایش، اصن از وقتی بیتا آمده شما دیگه کاری با من ندارى مامان

مامانی لبخندی زد و گفت: من هر دوتاتون دوست دارم.

و خلاصه با حرفا و شوخیای نازی شام و خوردیم. ولی حسابی جای شاهین خالی بود.

صبح حدود ساعت ۹ بود که بیدار شدم، نمیدونم چرا استرس داشتم!

رفتم تو آشپزخونه که شایان و شاهین دیدم داشتن صبحانه می خوردن، سلام کرد و گفتم: نازی خوابه؟

شاهین گفت: اره اون خرسه، بیا پیش خودم جوجه بهت صبحانه بدم بخوری جون بگیری والا چیه لاغر موندی؟

با عشوه ی الکی گفتم: من لاغرم؟

خندید و گفت: الهی، نه تو مانکنی عشقم.

لبخندی بهش زدم و نشستم کنارش، شایان حسابی تو فکر بود، اصلا حواسش اینجا نبود، صداس زدم ولی جواب نداد

که شاهین زد به پلهوش و گفت: کجایی داداش؟

۲_ ها؟ چی؟ اها همینجام

۳_ کاملاً معلومه

خندم گرفت از لحن شاهین ولی بیخیال گفتم: چیزی شده شایان؟

شاهین یکی یواش زد تو سرم و گفت: خنگول شایان چیه؟ عمو شایان

آن دیگری

لبخندی زدم و گفتم: عمو شایان؟

شایان عمیق نگاهم کرد و یهو چشماش غمگین شد! بلند شد و گفت: صبحانه خوردی بیا بریم می رسونمت.

سرم و تکون دادم و اونم رفت، چش شد؟ یادم باشه باهاش حرف بزنم باید بفهمم غم چشماش چیه؟

با صدای شاهین از فکر خارج شدن که گفت: بیا بگیر دستم خشک شد!

نگاهش کردم، لقمه واسم گرفته بود، وای خدا چه عموی مهربونی دارم من!

لقمه رو گرفتم و با شوخی صبحانه خوردیم یکم که گذشت گفتم: شاهین

_جانم؟

_اگه یه نفر یهو بیاد بهت ابراز علاقه کنه چیکار می کنی؟

اخم ریزی کرد و گفت: چطور؟

_هیچ همینطوری پرسیدم بخدا

لبخندی زد و گفت: هیچ، قبول می کنم، مثل خیلیای دیگه، من روزی صد نفر بهم ابراز علاقه میکنن

خندیدم و گفتم: نه، یکی که اصلا انتظارش رو نداری! یکی که فکر نمی کنی دیده باشت، چمیدونم تو دید نباشی و

این حرفا!

_تعجب می کنم!

_همین؟

_خب می پرسم که چی شد عاشقم شد و دلیل ازش میخوام.

_اها خوبه

_صبحانتو بخور جوجه

آن دیگری

با لبخند صبحانم و خوردم و بعد از اون آماده شدم و رفتم سوار ماشین شایان شدم و حرکت کرد، دوباره استرس گرفتم، اگه دوباره بیاد؟ اوف یعنی میاد؟ یعنی راست گفته بود؟

فکر کنم خیلی تابلو بودم چون شایان گفت: چیزی شده؟

_نه چطور؟

_دستات می لرزه!

_نه امروز امتحان داریم یکم استرس دارم

_یادم نمیاد گفته باشی امتحان داری!

_خب، خب حتما یادم رفته

_بیتا

_بله؟

_چیزی شده؟

_نه بخدا

یه تا ابروش رفت بالا و گفت: باشه

دیگه حرفی نزد تا رسیدیم، خواستم پیاده شم که گفت: مطمئنی چیزی نیست؟

_نه بخدا چیزی نیست، اگه بود که می گفتم

_باشه برو خودم میام دنبالت، شاهین امروز کاراش زیاده

_باشه

اینو گفتم و خدافظی کردن و رفتم سمت دانشگاه....

آن دیگری

استرسم بیشتر شد، انگشتای دستم و یکی یکی می شکوندم، عادت بود وقتی استرس می گرفتم باید این کار رو می کردم!

رسیدم به درب سالن و رفتم سمت کلاس که

_خانم کمالی

خودش بود، با استرس برگشتم و نگاهش کردم، با لبخند آمد نزدیکم و گفت: سلام

نمیدونم چرا اخم کردم! گفتم: سلام

یکم ایستادم دیدم چیزی نمی گه که با همون اخم نگاهش کردم و گفتم: چیزی میخواین بگین؟

با گنجی گفت: ها، اها، بله خواستم بگم، یعنی قبلا که گفتم، من دوستتون دارم.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد، چشماش برق میزدن!

گفتم: ببینید من الان کلاس دارم نمی تونم باهاتو صحبت کنم و....

پريد وسط حرفم: بله بله

سريع يه كاغذ خودكار از كيفش بيرون كشيد و چيزي نوشت و داد دستم و گفت: اين آدرس يه كافس، ساعت ۷

بيابن اونجا

گرفتمش و سريع از پيشم رفت!

اين كه از من هول تر بود!

لبخندی زدم و رفتم سر کلاس

ساعت حدود ۴ بود که شایان آمد دنبالم و با هم رفتیم خونه.

همش تو فکر اون قراری بودم که با آقای سالاری گذاشتم، باید به نازی بگم باهام بیاد، اگه شایان و شاهین بفهمن

خونم حلاله!

آن دیگری

نمیگم بد دلن ها نه ولی خب غیرت دارن دیگه،اگه بفهمن من با یه پسر غریبه تو کافه قرار گذاشتم که....

سرم و تکون دادم تا از فکر خارج شم.

رسیدیم خونه و سریع رفتم اتاق نازی و در باز کردم که با تعجب گفت: چته تو؟

_نازی باهام قرار گذاشت کافه

با ذوق امد سمت و گفت: ایول کجا؟

_نمیدونم آدرسش رو نوشت داد بهم تو کیفمه

سریع کیف رو کش رفت و مشغول گشتن شدو وقتی پیداش کرد گفت: جون اینجا یبار با دوستانم رفتم خیلی جای

رمانتیکیه، حالا ساعت چند قرار گذاشتین؟

_۸،نه نه ۷

_آخر؟

_گفت ۷

سرش و تکون داد و گفت: اوکی برو یه دوش بگیر یکم باید به خودت بررسی

_شاهین و شایان چیکار کنیم؟

_اونا با من نگران نباش

_توام باید باهام بیایا

_نمی گفتمی هم حتما می امد

منو از اتاقش کرد بیرون و گفت: بدو برو حمام سریع باش

سرم و تکون دادم و رفتم سمت اتاقم....

آن دیگری
_همینجاست نگه دار

نزدیک ترین جایی که بود پارک کردم و پیاده شدیم و رفتیم سمت کافه.

بازم استرس داشتم، دست نازی رو گرفتم و گفتم: استرس دارم

خندید و گفت: وا مگه شب عروسیته

بهش چشم غره رفتم و گفتم: جدی باش نازی

با همون خندش گفت: باشه باشه حالا بیا بریم داخل

رفتیم داخل، نسبتا شلوغ بود، یکم چشم چرخوندم تا پیداش کردم، به نازی گفتم: اونجاست

_کو کجا؟

_اه بابا همون که کنار شیشه نشسته

_جون، چه تیکه ای

_ببند نازی

_باشه باشه بریم

رفتیم نزدیکش و سلامی دادم که سرش گرفت بالا، وقتی من و دید بلند شد و لبخندی زد و یه شاخه گل رز رو بهم

داد و گفت: تقدیم با عشق

با شک و تردید ازش گرفتم و خواستم بشینم که نازی یواش در گوشم توری که آقای سالاری متوجه نشه گفت: اوه

خدا چه رمانتیکه....

نشستیم که آقای سالاری گفت: معرفی نمی کنید؟

این رو که گفت نگاهی به نازی کرد، خواستم جوابشو بدم که خود نازی گفت: من عمه ی بیتام، نازنین هستم

با تعجب گفت: عمه؟

آن دیگری
_بله عمشون هستم

لبخندی زد و گفت: چه جالب، عمه و عموهای جوانی دارین، خانم کمالی

لبخندی الکی زدم و گفتم: خب بگید کارتون رو من زیاد وقت ندارم

_اها بله، من خواستم بگم، یعنی خب بهتون گفتم، من واقعا بهتون علاقه دارم، باور کنید این دوست داشتن الکی نیست، خیلی وقته که فهمیدم یه حسایی نسبت بهتون دارم

•نازی ابروهاش رو واسم بالا و پایین میکرد، خندم گرفت

گفتم: خب، میدونین آقای سالاری من خب یکم تعجب کردم، شما، یعنی همه دخترای دانشگاه شما رو خیلی دوست دارن، فکر نمی کردم از بین این همه دخترای دانشگاه من رو انتخاب کرده باشید واسم یه خورده عجیبه!

نگاهم کرد و گفت: شما با بقیه فرق دارین

با لحن خودمونی تر گفت: بیتا من واقعا دوستت دارم، باور کن

نازی گفت: خب آقای سالاری

یکم مکث کرد و گفت: درسته دیگه؟ آقای سالاری بودید؟

_بله بله

_بله، شما اگه واقعا بیتا رو دوست دارید باید بیاید خواستگاریش

خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد: بالاخره یه رسم و روسوماتی هست

آقای سالاری لبخندی زد و گفت: بله شما درست می گید، من اول خواستم نظر خود بیتا خانم بدونم بعد پا پیش بزارم

رو کرد بهم و گفت: نظرتون چیه؟

یکم خجالت کشیدم، از این خجالتای دخترونه دیگه، بالاخره هرکی جای من بود همین حس رو پیدا

میکرد، نمیدونستم چی بگم؟

گفتم: من، من خب باید

آن دیگری

نازی خلاصم کرد: آقای سالاری بزارید بیتا جون یکم فکر کنه

_البته، یه هفته خوبه؟

نازی گفت: عالیه

و بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: ما دیگه باید بریم

آقای سالاری گفت: چیزی نخوردید

_نه ایشالا یه وقت دیگه ممنونم

و رو کرد بهم و گفت: پاشو بریم عزیزم

لبخندی زدم و بلند شدم و یه خدافظی سر سری کردم و از کافه خارج شدیم...

توی این فکر بودم اگه نازی رو با خودم نمی اوردم چی میشد؟

خیلی کمکم کرد اگه من بودم که الان پس می افتادم، از استرس ها به چیز دیگه ای فکر نکنید.

خلاصه سوار ماشین شدیم و راه افتادم.....

بهزاد

_اه مامان بسه دیگه چندبار می گی؟ صد بار گفتم من زن نمی خوام

_ای خدا از دست تو، مگه دختر ملوک خانم چشه؟ دختر به این خوبی

بی توجه به حرفش رفتم سمت اتاقم و در بستم، ول کن ماجرا نبودا، از صبح اسم صدا تا دختر رو آورد غیر از یک نفر!

منتظرم تا اسم اون رو بگه ولی انگار یادش رفته!

آن دیگری

چند وقتی بود که احساس میکردم اون دختر زیاد تو فکر و ذهنم هستش، کلا زیاد بهش فکر می کردم، سرکار، درحین رانندگی، دورهمی های دوستانه، خلاصه همه جا ذهنم پر می کشید سمت بیتا، دختر این روزهای من.

دراز کشیدم سر تخت و دوتا دستم و گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم، کاش می تونستم به مامانم بگم، اوف نمی دونم چرا زبونم نمی چرخه بهش بگم بابا من بیتا رو میخوام، بیتا....

یاد کیارش افتادم اونم از جریان بیتا خبر داشت، یه فکر افتاد به کلم پس گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به کیا....

چند بوق خورد تا جواب داد

_جانم؟

_منم بهزاد

_بله شناختم عزیزم، چی شده یادی از فقیر فقرا کردی ؟

_کیا باید کمک کنی

_ای بابا این که کار هر روزمه

_باز من به روی تو خندیدم!

خنده کوتاهی کرد و گفت: خیلی خب حالا چی شده؟

_میخوام یه طوری موضوع بیتا رو به مامان بگی

_من بگم؟

_پس عمم بگه؟

_داری؟

_چی؟

_اوف عمه دیگه

آن دیگری
_اه کیا جدی باش یکم

_باشه بابا نزن، خب من چیکار کنم برادر من، اگه واقعا دوشش داری باید خودت بگی، والا از چی می ترسی؟

_نمی ترسم بابا، هرکاری میخوام کنم که بهش بگم همیشه جان تو اصلا از دهنم نمیره بیرون

_خیلی خب باشه حالا امشب میایم اونجا

به ساعت نگاه کردم ۶ عصر بود گفتم: الان که شب همین الان بیاید

خندید و گفت: ای بابا تو چقد هولی پسر، حالا بزار یکم دیگه، ۸ اونجام خوبه؟

_باشه بیاین

_اوکی فعلا

خدافضی کردم و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی عسلی کنار تختم.

تصمیم گرفتم، یه چرتی بزنم، پس چشمام رو بستم هر چند ذهنم خیلی درگیر بود ولی با کلی فکر و خیال خوابم برد....

_سلام برادر

لبخندی زدم و گفتم: سلام بیاین تو

کیا و نیلا آمدن و راهنماییشون کردم سالن و وقتی نشستیم با صدای بلندی گفتم: مامان بیا مهمان داری

با همون لحن صدا، کیا گفت: آره خاله جون بیا ببین کی امد پسر گلت امد

لبخندی به کیا زدم، کلا خوشترین بود.

مامان امد و با خوشرویی سلام کرد و هر دو رو بوسید، مامان کلا کیا رو خیلی دوست داره، مادر کیا دوست جون جونی مامان بود، ولی خب متاسفانه فوت کرده بود هم مادرش هم پدرش تو تصادف، کیا هم تک فرزند بود.

آن دیگری
صدای کیا من و از فکر بیرون کرد

_خب خاله می بینم هنوز این شازده رو زن ندادی؟

مامان با کمی حرص گفت:

مگه گوش میدی آخه؟ صدتا دختر بهش معرفی کردم، هی میگه نه نه

نیلا گفت: خب چرا آخه؟

_چمیدونم والا

کیا رو به من گفت: واقعا نمی فهمم تو رو؟ من اگه یکی صدتا بهم دختر معرفی کنه حاضر برم صدتا رو بگیرم والا
بخدا

نیلا آروم زد به بازوی کیا و گفت: به هم میرسیم

_نه عزیزم من یچیز گفتم تو جدی نگیر

نیلا چشم غره ای رفت و گفت: این همه دختر هست، خاله راست میگه، چرا راه دور بریم همین بیتا، دختر خوبیه نه
خاله نظرتون چیه؟

مامان یکم فکر کرد و گفت: بیتا؟ نوه پرویز خان؟

_آره

_چرا به فکر خودم نرسیدی!

مامان رو کرد به من و گفت: بیتا رو چی میگی اون رو نمی تونی دیگه رد کنی از هر لحاظ که بگی دختر خوبیه
حرفی نداشتم بزنم! خب چی بگم؟

کیا خندید و گفت: خاله انگار شازدتون با بیتا موفق که حرفی نمی زنه!

مامان با ذوق گفت: جدی بهزاد؟ می خواهی؟

آن دیگری

بلند شدم و به بهونه ی چایی ریختن رفتم توی آشپزخونه

یه چندتا ریختم و گذاشتم روی میز که کیا گفت: کدبانوی خوبی شدی بهزاد اگه کسی نگرفتت خودم در بست نوکرتم

با خنده گفتم: برو بابا دیوانه

مامان گفت: بهزاد چیکار کنم به میترا جون زنگ بزنم یا نه؟

خواستم چیزی بگم که کیا گفت: ای بابا خاله این چه سوالیه؟ خب معلوم دیگه این شازده پسر تون دل باختہ شده دیگه شما اگه زنگ نزنی این میره میزنه به دشت و بیابونا

مامان لبخندی زد و به ساعت قدی سالن نگاه کرد و گفت: ساعت ۹ موردی نداره الان زنگ بزنم؟

نیلا گفت: نه خاله جون امر خیر که این حرفت رو نداره

مامان گفت: آره دخترم درست میگی

بلند شد و رفت سمت تلفن و خواست تماس بگیره ولی قبلش نگاهی بهم کرد و گفت: بهزاد هنوز نظر خودت رو نفهمیدم، میخوام خودت بگی که زنگ بزنم

کیا پرید وسط و گفت: آقا داماد و کیلم؟

چشم غره ای به کیا رفتم و رو به مامان گفتم: زنگتو بزن مامان

لبخندی زد و گفت: ایشالا مبارکه عزیزم

لبخندی زدم و به مامان نگاه کردم یکم منتظر بود تا بالاخره به حرف امد.

_سلام میترا جون

_ممنون شما چطوری؟

_ای بابا شما یادی نمی کنی

_سلامتی

آن دیگری
_خیره ایشالا

_خواستم بگم اگه اجازه بدی میخوایم واسه بیتا جون...

ادامه حرفش رو نزد، یکم مکث کرد و گفت: اره داشتیم می گفتم، واسه بیتا جون میخواستیم بیایم خواستگاری

_آره دیگه مگه من چندتا پسر دارم؟

_خب عیبی نداره شما با پسرا حرف بزن، بعد بهم خبر بده

_عزیزمی. باشه منتظریم

_خداحافظ

این رو گفت و قطع کرد، گفتم: چی شد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: والا گفت باید با پسرا حرف بزنه و اینکه بیتا هنوز داره درس می خونه و به این چیزا فکر نمیکنه، حالا قرار بهمون خبر بده

_قبول می کنن یا نه؟

کیا با خنده ای که تو صداش بود گفت: بهزاد جون هولی ها! یکم باید صبر داشته باشی برادر من همینطوری که نمیان دست دختر رو بزارن تو دستت بعدشم به این فکر کن که اگه خانواده قبول کنن عروس خانم بگه نه دیگه هیچ به هیچ

رفتم تو فکر راست می گفت، اگه بیتا بهم جواب منفی بده چی؟

با ذهنی مشغول بلند شدم و خواستم برم توی اتاقم که مادر گفت: کجا عزیزم

کیا گفت: بزارید بره خاله جون باید خلوت کنه

منم به راهم ادامه دادم و رفتم اتاقم و در بستم، یکم که گذشت در اتاق زده شد و کیا امد داخل

_نگاه چه غمبرکی زده بلند شو ببینم، حالا انگار چی شده! من احتمال دادم که این اتفاق ممکنه بی افته

_تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم!

آن دیگری

__بهزاد تو واقعا دوشش داری؟

نگاهش کردم و گفتم: بنظرت؟

__بین بهزاد اون دختر تو رو کم دیده بعد انقد گرفتاری داشته که اصلا وقت نکرده به تو فکر کنه، می خوام اینو بگم که احتمالش هست که اون اصلا هیچ حسی نسبت بهت نداشته باشه و تو اینو باید قبول کنی

__یعنی می گی ازش دست بکشم؟

__نه نه من این رو نمی گم! دخترا دوست دارن پسرا دور و برشون باشن یعنی تو هر شرایطی بهشون کمک کنن، توام باید یه طوری خودت رو تو دل این بیتا خانم جا کنی

رفتم تو فکر و زمزمه کردم: آره باید جا کنم!

نمیدونم چقد تو فکر بودم و چقد به این مسئله فکر کردم، به خودم که امدم کیا نبودش رفته بود.

چقد داشتن یه دوست مثل کیا خوبه.....

بیتا

از دانشگاه خارج شدم و سوار ماشین شایان شدم، دو سه روزی از اون روز که رفته بودم کافه می گذره و من هنوز نتونستم تصمیم درستی بگیرم.

نگاهی به شایان کردم که شدید تو فکر بود!

باید ازش می پرسیدم الان بهترین وقت بود پس گفتم: شایان

__جانم؟

تعجب کردم، اون هیچ وقت بهم نمی گفت جانم، اصولا زیاد باهام حرف نمی زد، بیخیال فکر کردن شدم و گفتم: میشه یه سوال ازت بپرسم

همینطور که رو به روشو نگاه میکرد گفت: پیرس

آن دیگری

_میشه بپرسم چه مشکلی داری؟ چیه که انقد غمگینت کرده؟ من توی چشمت یه غم می بینم

_جدی؟ می بینی؟

_آره

_اشتباه دیدی من هیچیم نیست

_شایان، بهم بگو اگه مشکلی داری؟

_بهت بگم می تونی واسم حلش کنی؟ واقعا فکر می کنی می تونی؟

_خب، خب اگه بتونم حتما کمکت می کنم

نفس عمیقی کشید و. گفت: هیچکس نمی تونه بهم کمک کنه

با صدای ضعیف تری گفت: هیچکس

با ناراحتی و کمی اخم به نیم رخش نگاه کردم!چی شده که شایان انقد غمگین شده!شایان قبلی باز بهتر بود، الان دیگه اون خنده هم که گاهی داشت رو نداره، ای کاش بهم می گفت....

رسیدیم خونه و رفتم داخل و روی یکی از کاناپه ها لم دادم و کیفمم پرت کردم وسط سالن که شاهین امد بالا سرم و گفت: نه نه دختر تو چرا انقد شلخته ای ؟ خجالت بکش دخترای همسن تو الان دارن از بچه هاشون مراقبت می کنن

_به جون تو خستم شاهین، امروز فشرده کلاس داشتم، لامصبا یه ده مینم استراحت ندادن

صدای مامان میترا امد که به شاهین گفت: صد دفعه گفتم دخترم رو اذیت نکن

با این حرف منم زبونم و در اوردم واسه شاهین که خندید و گفت: بی ادب شدی بیتا

مامان امد نشست و رو بهم گفت: شایان کجاست؟

خواستم جواب بدم که خود شایان گفت: اینجام مادر، سلام

مامان لبخندی زد و گفت: سلام پسر، بیا بشین باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم

آن دیگری

رو به من و شاهینم گفت: شما هم گوش کنید

صاف نشستم سر جام، شایان امد جفتم نشست و شاهینم روی کاناپه بغلی نشست.

شایان گفت: بفرمایید مادر، چیزی شده؟

_نه عزیزم، دیشب شمسوی جون زنگ زده بود

شاهین گفت: خب تا اینجا که مشکلی نیست، حالا خاله چیا می گفت؟

مامان کمی مکث کرد و نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت: می.گفت، اگه بشه یه قرار بزارن بیان واسه بیتا جون خواستگاری

شایان با اخم و صدای تقریبا عصبی گفت: واسه ی کی؟

مامان خونسرد گفت: بیتا دیگه

تعجب کرده بودم، بهزاد و من؟ من و بهزاد؟ اون آدم منفور؟ خب اصن من ازش خوشم نمیاد بعدشم پس قضیه ی سالاری چی میشه؟ اوف چیکار کنم؟

شایان عصبی پاهاش رو تگون می داد! دستم و گذاشتم روی پاهاش که نگاهم کرد و گفتم: آروم باش عمیق نگاهم کرد و پاش از حرکت ایستاد.

و رو به مامان کردم و گفتم:

_مامان من، خب یعنی میدونین، من فعلا دارم درس می خونم الان اصلا آمادگیش رو ندارم!

شاهین به شوخی گفت: هو حالا انگار میخواد آپالو هوا کنه!

مامان لبخندی زد و گفت: عزیزم بزار بیان صحبت کنید اگه نخواستی و راضی نبودی بگو نه!

ناچار قبول کردم و مامان رفت سمت تلفن و قرار گذاشت واسه چهارشنبه شب، یعنی پس فردا!

با فکری مشغول رفتم توی اتاقم که پشت سرم شاهین امد داخل و بی مقدمه گفت: اونم باید پا پیش بزاره بعدشم تو که هنوز جواب ندادی بهش

آن دیگری

منظور حرفاش رو نفهمیدم، گفتم: منظورت چیه؟

لبخندی زد و گفت: منظور اون پسر، پاشا سالاری

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: فکر نکن حواسم بهت نیست بیتا، من ف بگی میرم فرحزاد و بر میگردم، نمی تونی چیزی از من پنهون کنی عزیزم

با تعجب گفتم: شاهین

آمد نزدیکم و دستش رو روی صورتم کشید و گفت: خیلی شبیه داداش شهابی بیتا، خیلی دوست داشتم ببینمش، ولی الان یادگاراش هست و من همیشه مراقب این یادگار کوچولو هستم

بدون فکر و کاملاً یهوئی، دستامو دور کمرش حلقه کردم و رفتم تو آغوشش و گفتم: خوبه که هستی

موهام نوازش کرد و چیزی نگفت، یهو در باز شد و نازی پرید داخل وقتی ما رو اونطور دید گفت: نه نه نه خجالت بکشید صحنه های +۱۸ درست می کنید؟

از بغل شاهین آمد بیرون و واسه نازی زبون در آوردم و گفتم: عمومه به توجه؟

_ایش

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشه گفت: راستی، راسته بهزاد میخواد بیاد خواستگاریت؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم که گفت: پس....

بعد با ایما اشاره خواست بهم بگه که پس اون سالاری چی میشه که شاهین گفت: سالاریم اگه میخواد خودش میاد

نازی با دهن باز شاهین نگاه کرد و گفت: توام میدونی؟

_بله

_از کجا؟

رو کرد به من و گفت: بیتا تو بهش گفتی؟

_نه خودش فهمید

آن دیگری

۱_ جمیز باند کی بودی تو؟

شاهین خندید و گفت: بیتا

هر سه زدیم زیر خنده....

امشب همون شبی بود که قرار بود خانواده ی کبیری یعنی بهزاد بیان خونمون!

فردا هم باید جواب سالاری رو بدم!

خیلی گیجم، هیچ حس خاصی نسبت به هیچکدومشون ندارم ولی خب از اینکه هر دو من رو انتخاب کردن تعجب کردم! سالاری میگه عاشقم شده، خیلی دوست دارم بدونم بهزاد چرا منو انتخاب کرده!

با صدای نازی که از بیرون صدام میکرد به خودم امدم و از اتاق خارج شدم.

۲_ چیه انقد داد میزنی

۳_ بدو بریم پایین الان میرسن

۴_ بریم

نگاهی از سر تا پام کرد و گفت: اممم خوبه بدک نشدی! امیدی هست بهت

خندیدم و گفتم: جدی؟ یعنی می برنم؟

۵_ اره دیگه تا عمه ی به این خوبی داری نگران هیچی نباش

با صدای زنگ آیفون سریع رفتیم پایین

رفتم سمت آشپزخونه و نشستم روی صندلی که اونجا بود و به صداهای سلام و خوش آمدید گوش می دادم.

اینطور که از صداها مشخصه آقا کیارش و خانمش امدن!

بیخیال نشستم و به اطراف نگاه میکردم، رفتم تو فکر، نمیدونم چیکار کنم!

آن دیگری

الان شانس من یهو یادشون امده باهم ازم خواستگاری کنن؟ چرا انقد انتخاب سخته؟

نمیدونم چقد تو فکر بودم که با صدای مامان که صدام می کرد به خودن امدم، بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و راه سالن رو در پیش گرفتم....

سلامی دادم که خاله با خوش رویی جواب رو داد و با نیلا رو بوسی کردم و به آقا کیارشم سلام دادم سلام کوتاهی هم به بهزاد و نشستم پیش شایانی که شدید اخماش تو هم بود و دلیلش رو نمی دونستم!

آقا کیارش رو به مامان گفت: خب خانم ایزدی اگه اجازه بدید، با اجازه ی شما و آقا شایان و شاهین، بهزاد و بیتا خانم برن دو کلمه ای حرف بزنین

مامان لبخند کوتاهی زد و گفت: البته

رو کرد سمت من و گفت: عزیزم، بهزاد جان رو راهنمایی کن اتاقت

__چشم

بلند شدم که بهزادم بلند شد ، راه افتادم سمت اتاق و اونم پشت سرم می امد، در اتاق و باز کردم و کنار رفتم و گفتم: بفرمایید

با دست اشاره کرد و گفت: خانما مقدم ترن

لبخند کوتاهی زدم و رفتم داخل اونم امد و در بست....

نشستم روی صندلی میز مطالعه ام، اونم نشست سر تخت...

اتاق غرق سکوت بود،

بهزاد گلوشو صاف کرد و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم! ببینید بیتا خانم من وقتی به خودم امدم، دیدم شما کل ذهن و فکرم رو مشغول خودتون کردید، به خودم که امدم فهمیدم یه حسایی نسبت بهتون پیدا کردم.

نمیدونستم چی بگم! که خودش ادامه داد: ببینید بیتا خانم، از تون میخوام بهم یه فرصت بدید تا خودم رو بهتون ثابت کنم، باور کنید من از اون دسته پسرای نیستم که چشمشون دنبال دختری دیگه باشه، دلیلم از انتخاب شما هم همون حسای بود که دچارش شدم

آن دیگری

با صدای ظریف و ضعیفی گفتم: من... من باید فکر کنم

شنید چون گفت: البته البته این حق شماست....

پاشا

یه هفته گذشته بود و من ندیدمش، توی دانشگاه اصلا پیداش نمی کردم یعنی نبودش! امروز باید جواب رو می داد ولی خبری ازش نبود، همش فکر میکنم نکنه جوابش منفی که خبری نیست!

حتی اگه هم منفی باشه من میخوام خودش بهم بگه، دلم خیلی واسش تنگ شده بود، دوست داشتم برم و کنارش بشینم و ساعت ها بهش خیره شم.

با صدای در اتاق از فکر خارج شدم، با بفرماییدی که گفتم، مادر امد داخل و گفت: عزیزم خوبی؟

نشستم روی تخت و گفتم: بله مادر خوبم، مگه قرار بد باشم؟

ناراحت امد سمتم و گفت: این چند روز. خیلی پریشونی، من می فهممت عزیزم، خودت رو تو این خونه و این اتاق زندانی کردی! چرا؟ چیزی شده؟

_نه ماما جان چیزی نیست اگه بود حتما بهتون می گفتم

_باشه مادر ولی اگه مشکلی بود حتما بهم بگو من مادرتم عزیزم

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه ماما می گم

_برم واست غذا درست کنم شدی پوست استخون، الهی من بمیرم که نبینم شما اینجوری شدین

_خدا نکنه ماما این چه حرفیه

رفت بیرون و منم از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم، دو سه ساعتی بود که ماما آمده بود خونم با پروانه

آن دیگری

پروانه نشسته بود و داشت تیوی می دید گفتم: تو کار دیگه ای نداری؟

_نه داداشی

بعد انگار که چیزی یادش بیاد با لبخند شیطونی گفت: چرا یکاری دارم

_چی؟

_میخوام زن بگیرم برات

خندم گرفت، دوباره ذهنم کشیده شد به بیتا، یعنی الان کجاست؟ کاش حداقل یه آدرسی ازش داشتم!

با صدای پروانه از فکر خارج شدم

_داداش کجایی؟

_ها؟ هیجا همینجام

_یساعت صدات میکنم جواب نمیدی!

_ببخشید، خب چی میخواستی بگی؟

با ذوق گفت: وای داداش دوستم یه خواهر داره اسمش گلارس خب؟ بعد، وای داداش. انقد خوشگله که نگو، اصلا یچیز عجیبیه! خیلی جیگر، خیلی بهم میاینا، چشمای دختره عسلیه و وای خیلی نازه

فکر من رفت سمت چشمای خاکستری و چهره ی زیبای بیتا، مگه می تونستم غیر از اون به کسی فکر کنم؟

با کلافگی بلند شدم و گفتم: ول کن پروانه من زن بگیر نیستم.

صدای گوشیم و از اتاق شنیدم با سرعت رفتم سمت اتاق و پریدم و گوشی رو جواب دادم، از حرکت خودمم خندم گرفتم! به شماره نگاه نکرده بودم، بیخیال گفتم: بله بفرمایید؟

صدایی نمی امد یکم بلند تر گفتم: الو

آن دیگری

صدای ظریفش آمد و قلبم به تپش افتاد: آقای سالاری؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام بیتا خانم، خوبین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: سلام، ممنون

یکم سکوت بود که گفت: م..میخواستم ب..بینمتون

_بله بله حتما فقط کجا؟

_اگه براتون مشکلی نباشه همون کافی شاپ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: باشه حتما میام فقط کی؟

_ساعت ۸

_باشه پس می بینمتون

چیزی نگفت و قطع کرد. به صفحه گوشی نگاه کردم و لبخندی زدم و تو دلم گفتم: دخترک خجالتی من

با صدای مامان که صدام میزد از فکر خارج شدم و با لبخندی که روی لبم بود رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: به به

مامان جون چی کرده؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

با حفظ همون لبخند گفتم: مگه قرار بد باشم؟

_والا من که نمی فهمم تا یه دقیقه پیش که کلافه و ناراحت بودی الان چی شد؟

_بده شادم؟

_نه عزیزم بد نیست ولی خب چرا بهم نمی گی؟

صدای پروانه آمد که گفت: مامان اگه غلط نکنم داداش عاشق شده

این رو گفت و صدای خندش بلند شد.

آن دیگری

مامان لبخند معنی داری زد و رو بهم گفت: نکنه جدی عاشق شدی؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالا مگه عاشق شدن بد؟

یهو دیدم با ذوق امد طرفم و گفت: وای عزیزم الهی مادر فدات شه، خب بگو بهم اون دختر

کیه؟ خوشگله؟ چطوره؟ خوبه؟ کجا دیدیش؟

خندم بلند شد و گفتم: هو مامان استپ کن، هنوز که چیزی معلوم نیست بزارید مطمئن شم بعد بهتون میگم

_از چی مطمئن شی؟

_فردا بهتون میگم

_باشه ولی باید بگی ها

_چشم مادر، حالا بگو پدر کجاست؟

_کجا میخوای باشه؟ شرکته اون گفت که بیایم اینجا، گفت من دیر میام شما برید پیش پاشا که تنها نباشید، اونم آخر

شب میاد اینجا

سرم و تکون دادم و گفتم: خوب کاری کردین

خلاصه اون شب با سوالا و شوخی های پروانه راجب دختر مورد علاقم گذشت و من به هیچکدوم از سوالاشون

جواب ندادم.....

خودم و تو آینه نگاه کردم، همه چی اوکی بود.

یکم، دل شوره نمیدونم استرس، شایدم هیجان نمیدونم ولی کلافه بودم، از صبح تو شرکت بودم ولی فکر و ذکرم به

قراری بود که الان باید می رفتم، نمی دونستم جوابش چیه!

آن دیگری

فقط دعا دعا میکردم منفی نباشه، چون به احتمال زیاد من بعدش باید خودم رو به یه تیمارستان معرفی کنم، حتی نمی تونم بدون بیتا به ادامه ی زندگیم فکر کنم!

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

به ساعت ماشین نگاه کردم، دقیق ۸ بود.

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم و وارد کافه شدم، با چشم نگاهی به همه ی کافه انداختم ولی نبودش، انگار هنوز نیومده بود!

رفتم و جای قبلی نشستم و منتظرش بودم، گارسون امد خواست سفرش بگیره که گفتم، منتظرم و اونم باشه ای گفت و رفت...

نمی دونم چقد منتظر موندم که با صدای سلامی سرم و گرفتم بالا و در کمال تعجب شاهین رو دیدم!

سلامی کرد و نشست و گفت: بیتا میاد ولی قبلش من باید باهات حرف بزنم

_البته، بفرمایید؟

_بیتا غیر از تو یه خواستگار دیگه هم داره، دوست خانوادگیه، همه می شناسیمش و خلاصه بگم همه قبولش داریم

اخمم در هم شد، رقیب؟ یعنی بیتا هم اون رو می شناسه؟ یعنی بهش احساس داره؟

ذهنم مشغول شد! که شاهین گفت: گوشت با من هست؟

به خودم امدم و گفتم: جانم؟ چیزی گفتین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ببین آقای سالاری، اگه به منه، میگم اصلا بیتا نباید ازدواج کنه، ولی می دونم که آخر و اولش باید این اتفاق بی افته، این رو میخوام بگم که، از نظر من بهزاد برای بیتا فرد بهتریه، بر حال بگم که اگه بخوای بیتا رو به دست بیاری باید خیلی تلاش کنی و از همه مهم تر باید با شایان، برادر بزرگم هم صحبت کنی رضایت اون شرطه

نفسی کشیدم و گفتم: میشه پرسم نظر خود بیتا خانم چیه؟

آن دیگری

_خودش میاد بهت می‌گه، فقط من لازم دوستم این حرفا رو تنها باهات در میون بزارم

این رو گفت و بلند شد و گفت: عصر بخیر آقای سالاری

این رو گفت و رفت.

هنگ بودم نمی‌دوستم چیکار کنم!

خیلی دوست داشتم اون خواستگار رو ببینم!

با صدای سلام دیگه ای سرم و گرفتم بالا و با دیدنش همه ی حرفا یادم رفت.

نشست و با لبخند نگاهش کردم .

یهو یاد اون خواستگار افتادم و اخمام رفت تو هم، که گفت: چیزی شده؟

_نه

یکم مکث کردم و گفتم: شما خواستگار داشتین؟

نگاهم کرد و گفت: بله

نگاهش کردم و گفتم: چرا نگفتی؟

_خب، من، میدونین آقای سالای

پریدم وسط حرفش: پاشا

یکم مکث کرد و گفت: اقا پاشا، بهزاد بعد از شما امد من خبر نداشتم کاملاً یهوایی شد.

از عصبانیت دندونام رو روی هم گذاشتم، به زور به من می‌گه اقا پاشا بعد راحت اون رو به اسم صدا می‌زنه، از فکر اینکه

اینطور صداش زده باشه بیشتر عصبی شدم و گفتم: بهزاد صداش می‌زنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: خب، آ..اره

بعد سریع گفت: البته من تا حالا صداشون نکردم

آن دیگری

از لحن حرف زدندش خندم گرفت، ولی جلوی خودم و گرفتم و با لحن محکمی گفتم: فردا شب میایم واسه خواستگاری
جوابتونم همونجا اعلام کنید

اینو گفتم و سریع از کافه خارج شدم.....

بیتا

هنگ به جای خالیش خیره شدم!

چی شد؟ ناراحت شد؟ اصن چش بود؟

از کافه بیرون امدم و رفتم سمت ماشین شاهین، نمیدونم وقتی رفت داخل پیش پاشا چی بهش گفت که انقد عصبی
بود! جریان بهزاد رفت گفت بهش؟ آخه چرا؟

گیج سوار ماشین شدم که شاهین با تعجب نگاهم کرد و گفت: حرفاتون تمام؟

با گیجی گفتم: ها؟

شاهین کامل برگشت طرف و گفت: چیشده؟ چیزی بهت گفت؟

دید که حرف نمی زنم با عصبانیت گفت: د بگو ببینم

_تو درباره بهزاد بهش گفتی؟

_اره

_چرا؟ خب چرا گفتی بهش؟ بیچاره داشت از زور عصبانیت می مرد می ترسم سخته ای چیزی کنه

لبخند معنی داری زد و گفت: ببینم تو، دوشش داری؟

دست پاچه شدم و گفتم: ها؟ نه، نه بابا، هه دوس دارم؟ چه سوالیه!

آن دیگری

لبخندی زد و با لحن کنایه آمیزی گفت: باشه

این رو گفت و راه افتاد و تا رسیدن به خونه هم حرفی رد و بدل نشد.

منم همش به سوالش فکر می کردم، اینکه گفت دوشش داری یا نه!

نمیدونم!

اگه با دیدن پاشا قلبم تپش می گیره رو بزاریم دوست داشتن اره دوشش دارم، اگه از ناراحت شدنش منم ناراحت بشم رو بزارن دوست داشتن اره دوستش دارم،

یهو به خودم امدم و تودلم گفتم: من چی دارم میگم؟ من؟ پاشا سالاری؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و با خودم گفتم: نه نه من به کسی علاقه ندارم

وقتی رسیدیم خونه سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه که با صدایی ایستادم.

_بیتا خانم

نگاهی به پشت سرم انداختم و بهزاد رو دیدم، ناچاراً رفتم سمتش و سلامی دادم.

شاهینم امد سمتمون و سلامی به بهزاد کرد و گفت: بیا بریم داخل

_نه ممنون امدم با بیتا خانم حرف بزنم

شاهین نگاهی بهم کرد و گفت: باشه پس تنهاتون میزارم

این و گفت و رفت داخل.

من و بهزاد رفتیم طرف آلاچیقی که اونجا بود و نشستیم روی صندلی و اونم ایستاد بود و به منظره خیره بود.

یکم سکوت بود که بالاخره به حرف امد: وقتی پدرم فوت کرد، من ۲۲ سالم بود، دانشجو بودم وقتی فوت شد خیلی ناراحت بودم، در حدی که میخواستم کلا درس و دانشگاه رو ول کنم، ولی آقا پرویز کمک کرد، پدر بزرگتون، اون واقعا آدم مهربونی بود، یه مرد واقعی.

خیلی بهم کمک کرد، بهم روحیه داد.

آن دیگری

از اون زمان به بعد، من دوتا پدر داشتم یکی که رفت و تنهام گذشت و دیگری آقای ایزدی بود که واقعا در هر شرایط پشتم بود و بهم دلگرمی می داد

روشو کرد سمتم و نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

__بی‌تا خانم من از ۲۲ سالگی فهمیدم باید روی پای خودم با ایستم، اون موقعه شرکت پدر تو اوضای بدی بود، با تلاشی من و پدر بزرگتون تونستیم شرکت رو سرپا نگهداریم و الانم یکی از بهترین شرکت های ایران، نمیخوام از خودم تعریف کنم، ابداء، میخوام این رو بگم که من پسری نبودم که مثل خیلی های دیگه به فکر خوش گذرونی و این حرفا باشم، هیچ وقت به هیچ دختری فکر نکردم، اصلا وقت این کار رو نداشتم! خیلی دختر دور اطرافم بود ولی هیچکدومشون بنظرم کیس مناسبی نبودن، تا وقتی شما رو دیدم، از نظر من شما دختر زیبا و خانمی هستید، نمیخوام فکر کنید اینا رو می گم که شما بهم جواب مثبت بدین اصلا، فقط چیزی که دربارتون هست رو دارم بازگو میکنم. نمیدونم از کی و چطوری! فقط وقتی به خودم امدم فهمیدم شیفته ی شما شدم، من واقعا دوستتون دارم و این دوست داشتن هر روز داره پر رنگ تر میشه

یهو امد نزدیکم و زانو زد و گفت: بی‌تا من واقعا دوستت دارم، وقتی پشتم احساس آرامش میکنم، نمیدونی چقد دوست دارم تو آغوش بگیرم و احساس کنم که تو رو واسه همیشه دارم.

نمیدونستم چی باید بگم! شکه شدم از حرفاش، بهم گفته بود دوستم داره ولی الان به سرحات داره اعلام میکنه و این من رو یکم دست پاچه میکنه!

هر لحظه که می گذره برام، انتخابم بین پاشا و بهزاد بسخت تر میشه واقعا دیگه نمی دونم باید چیکار کنم!

نگاهی بهش کردم ولی حرفی واسه گفتن نداشتم که گفت: دوست دارم بدونم شما چه حسی نسبت به من دارید ؟ هر چی باشه فقط میخوام بدونم!

خواستم چیزی بگم که با صدای عصبی شایان حرف رو خوردم

__ شما اینجا چیکار میکنید؟

آن دیگری

بهزاد بلند شد و گفت: سلام شایان جان

شایان با اخمایی که داشت سلامی داد و گفت: چخبره اینجا؟

هیچی شایان جان فقط من و بیتا خانم داشتیم باهام حرف میزدیم، البته الان دیگه داشتم می رفتم

و نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید مزاحمتون شدم

این رو گفت از شایانم خدافظی کرد و رفت.

من موندم و شایان که با اخمای تو هم نگاهم میکرد.

آمد نزدیکم که با استرس گفتم: بخدا ما فقط داشتیم حرف میزدیم، باور کن

آمد نزدیکم خیلی نزدیکم بود نفس های عصبیش بخش صورتم می شد و من همینطور می گفتم: باور کن شایان، من

و اون فقط داشتیم حرف میزدیم، البته من حرف نمی زدم اون میزد

که با حرفی که زد خفه شدم

کاش می شد هیچ وقت ازدواج نکنی

با تعجب و شک نگاهش کردم، نفس های عمیقی می کشیدم!

با اینکه با صدای ضعیفی گفت ولی کاملاً شنیدم .

با همون تعجب و شک گفتم: م...منظورت چیه؟

انگار که به خودش امد سریع روشو ازم گرفت و گفت: هیچی، برو میخوام تنها باشم

اخم ریزی کردم و گفتم: نمیرم باید بهم بگی منظورت چیه

با صدای کمی گفت: بیتا خواهش میکنم تنهام بزار

رفتم و روبه روش ایستادم و گفتم: چرا بهم نمی گی چیه که انقد اذیتت میکنه؟ چیه که انقد غمگینت میکنه؟ ها؟ چرا

بهم نمیگی؟

آن دیگری

با عصبانیت گفت: میخوای بدونی؟ واقعا میخوای بدونی؟ باشه! اون تویی لعنتی! تویی که باعث این غم من شدی، تو

شکه زده بهش خیره شدم! من؟ من چیکار کردم که باعث شده غمگین شه؟

آروم سر آستینش رو گرفتم و گفتم: م..من؟ من..چ..چیکار کردم؟ ها؟

به چشمش نگاه کردم، خیس بودن و با یه حالت خاصی نگاهم می کرد، هیچی نمی گفت فقط نگاهم می کرد.

روشو برگردوند و دست روی موهاش کشید، من هنوز شکه بودم!

اونم مشخص بود کلافه ست

یکم که گذشت گفت: آره، تو، تو لعنتی، تویی که واسم روز و شب نذاشته بودی! تو...

به اینجای حرفش رسید مکث کرد، بغض داشت این از صداش کاملاً مشخص بود.

ادامه داد: من...منه خر، منه الاغ

روشو کرد سمتم و با اشک هایی که چکیده بود روی صورتش با استیصالی که تو صورتش هویدا میکرد گفت:

عاشقت شدم

هنگ بهش خیره شدم! چی گفتم؟

خیسی صورتتم و حس کردم،

اشکم چکید، عاشقم بود؟ اشک دوم

عاشق برادر زادهش؟

اشک سوم

نگاهش کردم، دوست داشتم حرف بزنه بگه چی شد که عاشق برادرزادهش شد.

با غم و اشک هایی که می ریخت نشست و صورتش رو با یه دستش پوشند و لحظه ای بعد نگاهم کرد و گفت: اون

شب جشن، اون شب لعنتی که فهمیدم عشقی که دارم یه عشق ممنوعه مردم، مردم بیتا

آن دیگری

زانو زدم جلوش و با غم نگاهش کردم.

شایانم انقد غم داشت و من بی خبر بودم؟

عاشقم بود؟ وقتی فهمید چی شد؟ اون ازم دوری نکرد، بهم کمک کرد، نباید تندیش رو کشید؟ این مرد رنجکشیده، هر روزش رو با عشقش سپری میکرد، سخته هر روز مشغولت رو ببینی و جیک نزن،

آروم دست لرزونم رو بردم و کشیدم روی صورتش و گفتم: چی کشیدی تو! من چه بلایی سرت اوردم؟ من باید بمیرم؟ باید نباشم که تو زندگی کنی؟ من دوست ندارم شایانم رو اینطور ببینم

اشکش رو با شصتم پاک کردم و گفتم: چرا گریه می کنی؟ شایان من قوی بود، گریه نمی کرد، من به جای تو هم گریه می کنم، هم می میرم، سختی رو تو کشیدی، من درکت میکنم شایان، بخدا که درکت میکنم

من رو کشید توی آغوشش و اشک ریخت دستانم رو دور کمرش حلقه کردم، این بغل هرچی که بود، هر معنی که داشت من دوشش داشتم.

شایان مرد بود، یه مرد واقعی

مردی که وقتی فهمید عشقش کسیه که بهش حلاله ازش دور نشد بهش کمک کرد تو هر شرایط پشتمش بود و باهاش موند.

من این. بغل و این مرد رو جای هیچ چیز دیگه ای عوض نمی کنم، من شایانم رو با هیچی عوض نمی کنم.....

بهزاد

از خونه ی آقای ایزدی خارج شدم و سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

یه ربع ساعتی طول کشید تا رسیدم خونه، بعد از پارک ماشین رفتم سمت واحد و در باز کردم و رفتم داخل.

آن دیگری

کیفم رو با بی حوصلگی پرت کردم روی کاناپه و خودمم لم دادم روش.

خسته بودم امروز خیلی کارام زیاد بود ولی عجیب با دیدن بیتا همه خستگیم بیرون رفت، سرحال شدم، اون منبع آرامش من بود، هنوزم نمی دونم چه احساسی نسبت بهم داره!

کاش زودتر جواب رو بده، کاش زودتر بگه بله.

ذهنم همش روی نه گفتن بیتا کلید میکرد و این من رو کاملاً کلافه می کرد.

اگه اون بهم جواب منفی بده چی؟

بده بگم اگه اون من رو پس بزنه من دپرس میشم؟ بده بگم شکسته می شم؟

بلند شدم و با حالتی داغون وارد اتاقم شدم و یه دست لباس برداشتم و رفتم حمام بهترین موقعیت بود، حداقلش کمتر فکر می کردم....

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم با خستگی چشمم رو به زور باز کردم و گوشه رو از عسلی برداشتم و به شماره نگاه کردم، ناشناس بود!

با شک جواب دادم....

پاشا

از کافی شاپ که خارج شدم یه راست سوار ماشین شدم و حرکت کردم، عصبی بودم، از شنیدن اون خواستگار واقعا عصبی بودم، نمی تونستم بیتا برای کس دیگه ای بشه، برام سخت بود.

آن دیگری

رفتم خونه ی پدری، باید با خانوادم صحبت کنم، فردا باید بریم برای خواستگاری، من نباید از اون خواستگار عقب بمونم.

وقتی رسیدم سریع از ماشین پیدا شدم و رفتم داخل، کسی تو سالن نبود.

رفتم سمت آشپزخونه مادر و پروانه اونجا بودن گفتم: سلام، پدر کجاست؟ آمده؟

_الهی من قربونت بشم اتفاقی افتاده؟ الهی فدات شم چیزی شد؟ اره مادر؟ بهم بگو چرا انقد هولی؟

پوفی کشیدم و گفتم: ماما بخدا هیچی نیست شما چرا انقد جونت رو قصم میدی آخه عزیز من، من فقط پرسیدم پدر آمده یا نه؟

پروانه گفت: آره تو اتاقشه

سرم و تکون دادم و گفتم: خب پس بیاین بریم کار واجب باهاتون دارم

هر سه باهم به اتاق پدر رفتیم و در زدیم و رفتیم داخل.

پدر وقتی سه نفرمون رو باهم دید نگران شد و گفت: چیزی شده؟

مامان رفت سمت پدر و گفت: نمیدونم ایرج جان تو از این پسرت بپرس چی شده!

پدر نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده پسر جان؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: خیره، نگران نباشید، اگه بشینید من میگم

همگی با شک و تردید نشستند که گفتم: من میخوام ازدواج کنم

مادر لبخندی زد و گفت: الهی من فدای تو بشم، مبارکت باشه عزیزم

لبخندی زدم و ادامه دادم: از تون میخوام به خانواده دختر زنگ بزنید و واسه فردا وقت بگیرید

پدر گفت: این همه عجله برای چیه آخه؟

_پدر خواهش میکنم این کار رو کنید نمی خوام اون دختر از دستم بره خواهش می کنم

آن دیگری

پروانه گفت: اوه اوه نگاه چقدم دختره خاطرش عزیزه، بابا پیاده شو باهم بریم، کی اخه یه روزه اون دختر رو می بره

_آخه خواستگار داره

پدر گفت: خب می گی چیکار کنیم؟ اصن گیرم نشد، خب یکی دی....

نذاشتم ادامه و با لحن محکمی گفتم: یا این دختر یا هیچکس

مامان لبخندی زد و گفت: باشه مادر فردا زنگ میزنیم و قرار رو تنظیم می کنیم، فقط اسم دختره چیه؟ فامیلیش

چیه؟ چطور خانواده ای داره؟

_بیتا، بیتا کمالی، اینطور که تحقیق کردم فهمیدم نوه ی آقای ایزدی

پدر رفت تو فکر و گفت: پرویز ایزدی منظور ته؟

_بله پدر

_ولی تو گفتی فامیلی دختر کمالی!

_بله بیتا گمشده ی خانواده ی ایزدی بوده، بعد از ۲۰ سال پیدا میشه و حالا هم با خانوادش زندگی می کنه

پدر سرش رو تکون داد و گفت: چه بهتر از خانواده ی ایزدی. باشه پسر فردا باهاشون هماهنگ می کنیم

_ممنون

این رو گفتم و خدافظی سر سری کردم و رفتم.

تو مسیر خونه ی خودم بودم، یاد چیزی افتادم، سریع گوشی رو از جیبم در اوردم و زنگ زدم به مهرباب.

مهرباب دوستم بود، توی آگاهی کار میکرد، اون این اطلاعات رو از بیتا بهم داد.

جواب داد

_بله؟

آن دیگری

منم پاشا

به به آقا پاشا چخبرا؟

سلامتی، قرض از مزاحمت خواستم اگه بشه کاری واسم کنی

بله دیگه شما اگه کاری نداشته باشی که به دوست حقیرتون زنگی نمی زنی

لبخندی زدم و گفتم: شرمنده وقت نمیشه

خیلی خب حالا کارتون رو بفرمایید

خواستم ببینی بهزاد کیه

بهزاد کیه؟

اره

خب کیه؟

من دارم از تو می پرسم

خب برادر من صد هزار تا بهزاد ما داریم!

دوست خانوادگی آقای ایزدی میشه

اها منظورت بهزاد کبیریه؟

می شناسیش؟

نه

خب پس....

پرید وسط حرفم و گفت: خب نه که گفتم اطلاعاتی از بیتا خانم میخوای منم که داشتم می گشتم به بهزاد رسیدم

یعنی اونم چون دوست خانوادگیشونه تو خیلی از مسائل بوده باهاشون، می فهمی که چی میگم؟

آن دیگری

_آره، خب حالا می تونی یه شماره ای ازش برام پیدا کنی؟

_واسه چی میخوای؟

_میخوام تو برام پیدا کن خواهشا

_خیلی خب پیدا کردم می فرستم برات

_ممنون داداش جبران می کنم

_مدیونی اگه این کار رو نکنی

خندیدم و خدافظی کردم و قطع کردم....

صبح ساعت ۷ بود که بیدار شدم سریع گوشیم و چک کردم،دیشب که تا رسیدم خونه از فرت خستگی و مشغله

فکری خوابم برد اصلا وقت نکردم ببینم مهرباب چیکار کرد!

گوشی رو باز کردم که دیدم از مهرباب پیام دارم بازش کردم.

آدرس شرکت و شماره گوشی این آقا بهزاد رو برام فرستاده بود،لبخندی زدم و پیش خودم گفتم: دستت درد نکنه

داداش

خواستم زنگ بزنم بهش ولی پشیمون شدم بهتره یه ساعت دیگه زنگ بزنم الان زود.

رفتم سمت آشپزخونه و یه قهوه واسه خودم درست کردم و توی فنجان مخصوصم ریختم و خوردم.

رفتم و روی کاناپه نشستم و به ساعت قدی سالن نگاه کردم، ۷ نیم بود، تازه یادم امد گوشیم توی اتاقه،

بلند شدم و گوشیم رو از اتاق اوردم و دوباره نشستم روی کاناپه و کنترل تیوی رو برداشتم و بازش کردم.

شبکه ها رو بالا پایین کردم تا بالاخره یکی از شبکه ها داشت آهنگ ترکی که خیلی دوست داشتم رو بخش میکرد

با لبخند مشغول گوش دادن آهنگ شدم و همراهش زمزمه میکردم.

آن دیگری
((دعالار، ادر اینسان))

انسان دعاها می کند

Mtlubir önür i için

((موتلو بیر عموم ایچین))

برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

((سن وارسان هر بیر حوضور))

همه جا آرامش، وقتی تو باشی

Hızurla yanar i çim

((حوضورلا یانار ایچیم))

نباشی، می سوزد درونم

Çok şükür bi n şükür seni bana verene

((چوک شوکور، بین شوکور، سنی بانا و ر نه))

خیلی شکر، هزار شکر ، کسی که تو را به من داد

آن دیگری

Yaznasın tek günü seni z kadere

((یازماسین تک گونو سنسینز کا دره))

نویسد یک روز را بدون تو، تو سرنوشت

El eri nüz bi r gönü l eri nüz bi r

((الریمیز بیر، گونوللریمیز بیر))

دست هاماں یکی ، قلبماں یکی

Ne dağ lar ne deni zler engel bi r seve ne

((نه داغلار نه دینیزلر اینگیل بیر سو نه))

نه کوه ها ، نه دریا ها، مانع عشقماں نباشند

Bu şark ı kal bi rin tek sahi bi ne

((بو شارکی کالبیمین تک صاحبینه))

این آهنگ، واسه تنها صاحب قلبم

Önür l ük yarı ne gönü l eşi ne

((عمورلوک یاریمه گونول اشیمه))

یار همیشگی ام ، واسه همسرم

Bahar sensi n bana gül üşün cennet

((باهار سن سین، بانا گولوشون جنت))

بهار تویی، برام لبخند تو بهشته

Mal ekler nur saçın aşkımyüzüne

((ملک لر نور ساچمیش عاشکیم ییوزونه))

فرشتگان برویت نور تابانده اند، عشقم.

و چقد دوست داشتم بیتا اینجا بود و براش این آهنگ رو می خوندم.

بعد از اتمام آهنگ، گوشی رو برداشتم و رفتم و پیام مهراب باز کردم و روی شماره ی بهزاد اوکی کردم و منتظر
موندم تا جواب بده، بوق زیاد خورد، ولی جواب نداد، مطمئن شدم خوابه، خواستم قطع کنم که صداش پیچید توی
گوشی

__بله بفرمایید؟

صدام و صاف کردم و گفتم: سلام، من پاشام، پاشا سالاری خواستم ببینمتون

__بخشید بجا نمیارم!

__بله من و شما سعادت دیدن نداشتیم، ولی این دفعه باید حتما هم و ببینیم

__درباره ی چه موضوعی؟

__بیتا

یکم سکوت کرد و با عصبانیتی که از صداش مشخص بود گفت: شما بیتا رو از کجا می شناسی؟

آن دیگری

بیا به این آدرسی که میگم، باید باهم حرف بزنیم

با صدای نگرانی گفت: اتفاقی براش افتاده؟

عصبی شدم، ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: نه، من خواستگارشم، مثل شما

این رو گفتم و قطع کردم و سریع ادرس کافه ای که تو ذهنم بود رو براش فرستادم و گفتمش که ساعت ۱۰ اونجا باشه و گوشی رو پرت کردم روی میز.....

وارد کافه شدم و نشستم روی میز و منتظر آقا بهزاد بودم، خیلی عصبی بودم، دوست داشتم ببینم این بهزاد کیه که پا گذاشته وسط زندگی من.

در کافه باز شد، صبح بود و کافه خلوت، یه پسر قد بلند و نسبتاً خوشتیپ آمد داخل، یعنی بهزاد اینه؟

بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: آقای کبیری؟

نگاهم کرد و گفت: بله، شما هم باید آقای سالاری باشید؟ درسته؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: بله بفرمایید

و اشاره کردم که روی صندلی بشینه.

سرش رو تکیه داد و نشست و منم نشستم که گفت: خب بفرمایید

دستام رو روی میز گذاشتم و حلقه کردم و گفتم: ببینید جناب کبیری، شما نا خواسته وارد زندگی من شدید میخوام ازتون خواهش کنم از زندگی من کنار کشی کنین

اخم ریزی کرد و یه تا ابروش رو برد بالا و گفت: من اصلاً متوجه ی حرفای شما نمی شم آقا! شما به من گفتین درباره ی بیتا میخواین حرف بزنین اما الان دارین درباره ی زندگیتون میگید؟

پوزخندی زدم و گفتم: بیتا همون زندگی من، من دوش دارم ازشم در خواست ازدواج کردم من...

نذاشت ادامه بدم با عصبانیت گفت: بسه دیگه تمومش کن، چون تو دوش داری من باید بیخیال کسی بشم که عاشقشم؟ بخاطر تو؟

آن دیگری

سرش رو نزدیکم آورد و گفت: بیتا آخر و اولش مال منه پس خودت رو اذیت نکن

اینو گفت و رفت. عصبی شدم من خودم عصاب نداشتم این چرت می گفت.

هه بیتا واسه اونه؟ غلط کرده!

از کافه خارج شدم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی به صفحه گوشیم کردم شماره ناشناس بود، جواب دادم

__بله بفرمایید

صدای نازکی پیچید توی گوشی

__شنیدم شب میخوای بری خواستگاری؟ مطمئنی شب اون دختر هست؟ میدونی پاشا جون من هی خواستم کاری

باهاش نداشته باشم ولی گوش نمی کنی

اینو گفت و قطع کرد هرچی شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد، این دختر خود شیطان بود ازش واهمه داشتم!

اگه بلایی سر بیتا بیاره چی؟

سریع شماره ی بیتا رو گرفتم ولی جواب نداد با عصبانیت سوار ماشین شدم و حرکت کردم ولی نمی دوستم کجا

باید برم!

بیتا

مامان میترا گفت که خانواده ی سالاری زنگ زدن واسه خواستگاری!

استرس گرفتم حالا چیکار کنم؟

من هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، بهزاد و پاشا هر دو از هر لحاظ خوب بودن، اما بهزاد واسم ادم منفور بود و پاشا بنظرم

آدم دست نیافتنی!

آن دیگری

ولی از لحاظ خوشتیپی و پول و سرمایه هر دو هم سطح بودن، اگرچه من ملاکام اینا نبودن!

عصبی به موهام چنگ زدم، این چند روزه انقد که تو فکر کنم دارم دیونه میشم.

یهو در اتاقم باز شد و نازی با سر و صدا آمد داخل و گفت: اه چیه هی خودتو تو این اتاق حبس کردی؟ بلند شو بریم یکم بگردیم دلمون گرفت

نظر خوبی بود سریع رفتم سمت کمد و لباس در آوردم و گفتم: باشه بریم ، برو آماده شو

خنده ای کرد و گفت: نمیدونستم منتظر من بودی تا بگم وگرنه زودتر می گفتم

این رو گفت و از اتاق خارج شد و منم سریع آماده شدم و رفتم پایین که شاهین رو دیدم، یاد شایان افتادم بعد از اون روز دیگه ندیدمش البته می دیدم ولی کم، اصلا انگار خودش رو ازم قایم می کنه نمیدونم چرا!

با تکونای شاهین از فکر خارج شدم که گفت: کجا رفتی تو؟ بابا می دونم خوشتیپم ولی نمی دونستم انقد محوم می شی

خنده ای کردم و گفتم: برو بابا خودشیفته

_کجا داری میری آماده کردی؟

_با نازی میریم یکم پیاه روی

خواست حرفی بزنه که نازی رسید و رو به شاهین گفت: اصلا حرفشم نزد شاهین من و بیتا تنها می ریم سرخر نمیخوایم

شاهین آروم زد تو سرش و گفت: سرخر که تویی

بعد ادامه داد: فقط زود بیاین شب مهمان داریم خودتون می دونین که

_ساعت چند قرار بیان؟

آن دیگری

_۸میان

به ساعت نگاه کردم ۶بود، بیخیال رو به نازی گفتم: بریم؟

_اره

با هم از خونه زدیم بیرون رفتیم. ولی ای کاش نمی رفتیم.....

دانای کل

نازنین هراسان وارد خانه شد، همه ی مهمانا حضور داشتن، نازی اشک می ریخت و راه میرفت تا بالاخره به در خانه رسید.

شاهین در چارچوب در ایستاده بود و به نازی خیره بود وقتی حال آشوبش را دید سریع پا تند کرد و نزدیکش شد و گفت: چیشده؟ بیتا کجاست؟

نازی با همان اشک هایی که می ریخت گفت: شاهین، اون رو بردن

شاهین با تعجب و شک نگاهی به نازی کرد و گفت: چی میگی نازی کی بردش؟

در همون لحظه میترا خانم به جمعشون رسید و با دیدن نازی جیغ کشید، و گفت: نازی این چه ریختیه بیتا کجاست؟

_مامان

همه به حیاط آمدن، خانواده ی سالاری هم نگران به صحنه ی روبه رشون خیره بودن.

شایان با عصبانیت رو به نازی گفت: درست و حسابی بگو چی شده؟

نازی نفس عمیقی کشید و گفت: ما داشتیم می گشتیم، ب..بعد ب..بیتا گفت ک...که دیر...دیر شده ب...باید برگردیم، ما...ماهم رسی...رسیدیم توی..کوچه..خلوت بود...من..من اصلا ن...نفهمیدم چ...چیشده...فقط..د..دیدم یه...یه عالمه مرد...مرد...بزرگ و سی...سیاه پوش...بیتا...بیتا رو می برن...من...

آن دیگری

به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه و زار زار گریه می کرد.

شاهین و شایان و میترا بانو شکه بودن!

خانواده ی سالاری هم از این جریان تعجب کرده بودن و در ذهنشان می گذشت که جریان چیه!

تنها پاشا عصبی بود و حدس میزد که این ماجرا از کجا آب می خورد!

پس گوشی را سریع از جیبش خارج کرد و خواست زنگی بزند که گوشی زنگ خورد، سریع جواب داد که صدای همان دختر پیچید

_گفتم که نمیزارم این خواستگاری سر بگیره جناب سالاری، عروس خانم الان اینجان در خدمتشونیم

پاشا با صدای بلند و عصبی گفت: بیتا رو کجا بردی عوضی؟

با این حرف همه بهش نگاه کردن هاله گفت: واسه چی میخوای بدونی آخه ؟ یکم از بیتا جونتون پذیرایی می کنیم نگرانی نداره که

اینوو گفت و قطع کرد و پاشا با عصبانیت گفت: الو الو

"لعنتی" زیر لب گفت.

شایان با عصبی داغون گفت: جریان چیه؟ تو می دونی کیا بیتا رو بردن؟

پاشا نگاهی به شایان کرد و گفت: نه. درست نمی دونم فقط یکی از اونا رو می شناسم

شاهین داد زد و گفت: کیه؟ اون لعنتی کیه؟ بهم بگو تا برم پدرشو به عزاش بشونم

عصبی بود و فحش میداد که میترا بانو آرومش کرد و رو به پاشا گفت: اون کیه پسر جان؟

پاشا یکم مکث کرد و جواب داد: هاله سرمست، یکی از دانشجو های دانشگاهمونه....

ساعتی بعد....

همگی دور هم جمع بودن و به فکر فرو رفته بودن، شاهین به بهزاد هم خبر داد بود و اونم با عصابی متشنج امد و جنجالی در خانه ی ایزدی به پا کرد، پاشا و بهزاد را چند دقیقه ای بود از هم جدا کرده بودن، چنان باهم در گیر بودن که اگه شایان و شاهین زودتر دست به کار نمی شدن حتما یکی آن دیگری را به قصد کشت می زد.

همگی ناراحت و پریشان بودن، پاشا هرچه تلاش کرد که دوباره به اون دختر، هاله زنگ بزند فایده ای نداشت، شایان از جا برخاست و گفت: باید زنگ بزنییم به کلانتری اینجوری فایده نداره

میترا بانو با موفقیت سر تکان داد: اره فکر خوبیه

و با بغضی که در گلویش لانه کرده بود ادامه داد: هرطور می تونید بیتای من رو بهم برگردونی

شایان به سمت تلفن خانه رفت و شماره ای گرفت و پس از چند لحظه به حرف آمد

_الو، کلانتری؟

_ببخشید بردارزاده ی من رو دزدیدن

_اگه می دونستیم که به شما زنگ نمیزدیم!

_چشم یادش کنید، الهیه.....

ادرس خانه را داد و رو به جمعیت گفت: گفتن خودشون رو می رسونن

بیتا

_قصدت از این کارا چیه ؟ من چیکارت کردم آخه؟

آن دیگری

پوزخندی زد و گفت: ببین دختر من به پاشا تذکر داده بودم دور و برت نبینمش، ولی گوش نکرد! همشم ادای عاشقا رو در می آورد

حمله کرد سمت و گفت: باید بمیری تو اون پاشا هر دو باید تقاص پس بدین

_تو روانی ولم کن بزار برم

_خفه شو

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

اصلا نفهمیدم کی من رو آورد اینجا فقط یادمه چندتا آدم هیکل گنده یه چیزی گذاشتن جلوی دهنم و بقیش رو یادم نمیاد تا وقتی بیدار شدم و دیدم اینجا توی این اتاق من رو بستن به تخت.

دست و پاهم رو به میله های تخت بستن هرچیم تلاش می کنم آزاد شم فایده نداره، نمیدونم هدفشون از این کارا چیه!

اون دختر هاله میگه یه حساب کتاب با خانواده ی ایزدی دارم، بعد میگه به پاشا گفتم دور و بر من نیاد، حرفاش ضد و غیضه، خسته شدم از اینجا کاش یکی می امد آزادم می کرد از این دخمه ی لعنتی من رو بیرون می برد.....

نمیدونم چقد گذشته، یک ساعت، نیم، ساعت، یسال، دوسال

نمیدونم، چون یهو در باز شد و یه مرد قد بلند و به ظاهر خوشتیپ امد داخل صورتش رو پوشونده بود، پشت سرشم اون دختر هاله امد داخل و رو به اون مرد گفت: اینه قربان، نوه ی ایزدی

اون مرد سرش رو تگون داد و امد نزدیکم و روی تخت نشست و سرش رو نزدیک صورتم کرد و با چشماش زول زد بهم، فقط چشماش مشخص بود صورتش رو با این نقابای دزدا پوشونده بود!

چشماش خاکستری بود، عجیب شبیه چشمای خودم بود.

گفت: باید غزل خدافظی رو بخونی دختر جان

به چشماش زول زدم و گفتم: تو کی هستی؟

هرچی تقلا کردم دستم رو آزاد کنم اما فایده نداشت داد زدم: شما کی هستین چی از جون من می خواین

این رو می گفت و تقلا میکردم که نفهمیدم چیشد که یه طرف صورتم سوخت، به خودم که امدم فهمیدم اون مرد بهم سیلی زد، اشکم سرازیر شد .

با نفرت نگاهش کردم، کسی تاحالا کتکم نزده بود!

صدای اون مرد بلند شد و گفت: دو نفر بیاد این دختر رو ببرن آدمش کنن سریع

یهو دیدم دوتا هیکلی امدن سمتم و دست و پاهام و باز کردن و یکیشون من رو انداخت روی کولش و برد .

داد و فریاد زدم: ولم کنید اشغالا، کجا می برید من رو ولم کنید تو رو خدا ولم کنید شما کی هستین....

پرتم کردن توی یه اتاق تاریکی ، خیلی ترسیدم یعنی میخوان چه بلایی سرم بیارن؟

صدای بستن در امد و خنده های هستریکی دوتا مرد، دستم توسط کسی کشیده شد جیغی زدم که یکی با قدرت کبوند توی صورتم، شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

داد زدم: ولم کنید شما کی هستین چی از جونم میخوان

اتاق انقد تاریک بود که هیچی قابل رویت نبود!

یهو درد وحشتناکی توی پهلوم حس کردم، با لگد افتاده بودن به جونم چنان با قدرت میزدن، احساس کردم هر چی توی شکمم داره میاد بالا.

پشت سرم هم میزدن .

یکیشون گفت: میگم منوچ چگونه یه حالیم باهاش کنیم؟

با این حرف لرز کردم منظورش چیه؟

صدای یکی دیگه امد که گفت: منم خیلی دوست دارم با همچین لعبتی بگذرونیم ولی رئیس اگه بفهمه خلاصمون میکنه باید اول اون اجازه بده ، نگران نباش مطمئن باش اجازه میده

آن دیگری

این رو گفت و هر دو با هم خندیدن و شروع کردن به زدنم تا تونستن بهم لگد زدن.

خون بالا اوردم ولی اونا ول کن نبودن.

یکیشون موهام رو گرفت و سرم گرفت بالا و گفت: بهت خوش میگذره آره؟

نا نداشتم بیحال بودم.

با همون حالم زمزمه وار گفتم: ش...ما...د...و...تا...ک...ر...کس...ی...ب...یش...ن...ی...ست...ین

یهو یکیشون با عصبانیت گفت: چی گفتی؟

این رو گفت و چند لحظه ای ناپدید شد و دوباره صدایش امد که گفت: باید آدمش کنم، منوچ لباسش رو درار

با خشونت لباسم رو پاره کرد.

چون نداشتم از خودم دفاع کنم، انرژیم رفته بود!

با ضربه ی شدیدی که به کمرم خورد احساس کردم روحم رفت، نامردا شلاق بود که به کمرم میزدن، با تمام قدرت میزد و من هر لحظه احساس میکردم الان دیگه آخر جونم و باید بمیرم که یهو در باز شد....

چشمام رو که باز کردم روی تخت بودن و سرمی به دستم وصل بود، اصلا نفهمیدم چی شد!

یادمه اون مرد تقابلی امد طرفم و دیگه چیزی نفهمیدم!

الانم که اینجام، چقد دلم واسه ی مامان میترا تنگ شده.

از یادش قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید پایین

چقد تنها شدم، کاش الان شاهین بود و با شوخیاش من رو می خندوند.

کاش نازی بود و باهاش درد و دل می کردم.

کاش شایان بود، وای شایان تو که گفتم مراقبمی پس کجایی الان؟

نیستی ببینی چطور من رو زدن به حد مرگ.

آن دیگری
نیستی ببینی جای جای بدنم سیاه و کبود شده.

اشکام سرازیر شده.

تو حال خودم بودم که در باز شد و باز اون مرد نقابی و اون دختره هاله آمدن داخل....

دانای کل

پلیسا مدام در حال گشتن بودن ولی هیچ اثری از بیتا پیدا نکردن.

همگی عصبی و ناراحت بودن، میترا بانو مدام شیون و زاری میکرد و شمسی خانم و مادر پاشا سعی در اروم کردنش داشتند.

جناب سرگرد وارد خانه شد.

شایان سریع رفت طرفش و گفت: جناب سرگرد چی شد؟

_هیچ اثری ازش پیدا نکردیم، ما خانم هاله سرمست هم پیگیری کردین ولی متأسفانه هیچ نشونی از ایشونم نبود

شایان با کلافگی گفت: الان باید چیکار کنیم؟

_باید منتظر تماس از طرف اونا باشیم

این حرف تمام نشده بود که تلفن خونه به صدا درآمد.

همگی توجهشان جمع شد.

شایان رفت و تلفن رو برداشت و گفت: بله بفرمایید؟

_به به آقای ایزدی

شایان اخم ریزی کرد و گفت: شما؟

آن دیگری

_اینکه من کیم چندان مهم نیست، اینکه الان بیتا پیش ماست مهمه

شایان علامتی به سرگرد داد و اونم سریع خبر داد که رد تلفن رو بزنی.

شایان گفت: بیتا الان کجاست؟

_بین گوش کن به من، اول اینکه اون پلیسا نمی تونن رد من رو بزنی، پس بگو خودشون رو خسته نکنن، دوم اینکه

بیتا الان اینجاست میخوای صداش رو بشنوی؟

_آره آره

این رو گفت و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و رو به همه ی افراد گفت که سکوت کنن.

یکم گذشت و صدای بیحال بیتا توی فضا پیچید

_ش..شایان

شایان با محبت خاصی گفت: جان شایان خوبی بیتا؟

_ک..م...کم..کن...

میترا بانو زار زد و بلند گفت: الهی من فدای اون صدات مادر چرا بیحال ی فدات شم چرا اینطوری حرف میزنی؟

بیتا با بغضی که توی صداش بود گفت: م...ا...مان...م...ن...رو...ش..کنجه می...

_اوه بسه دیگه حرف زدن

اون مرد این رو گفت و گوشی رو از بیتا گرفت و گفت: گوش کنید ببینید چی میگم، فردا بهتون زنگ میزنم باید

چیزایی که میگم رو واسم بیارید که نیارید جنازه ی این دختر رو بهتون برمی گردونم

این رو گفت و تماس رو قطع کرد.

شایان رو کرد سمت سرگرد و گفت: چی شد سرگرد؟

سرگرد کلافه گفت: اون مرد زرنک تر از این حرفاست

آن دیگری
شایان چشم بست....

بهزاد هم

شاهین هم ولی پاشا مدام در فکرش آدرسی می چرخید که هاله به اون داده بود واسه یه شب باهم بودنشان ولی
پاشا هیچ وقت به اون ادرس نرفت.....

پاشا

از ماشین پیاده شدن و به اطرف نگاه کردم، خلوت بود، پرنده پر نمی زد!

به ادرس نگاهی کردم، پلاک ۴۰ گشتم و پلاک پیدا کردم، در بزرگ و سیاه رنگ!

یعنی بیتا ممکنه اینجا باشه؟

به دیوار خونه یه نگاه کردم و رفتم طرفش و ازش بالا رفتم.

خونه ی خیلی بزرگی بود، صدای پارس سگ به خوبی شنیده می شد.

آروم پریدم پایین و راه رفتم.

خداروشکر سگ بسته بود!

رسیدم به ساختمون خونه، چند نفر سیاه پوش اونجا بودن!

یکم اطمینان پیدا کردم که بیتا باید اینجا باشه.

جلو تر رفتم البته با احتیاط، یهو متوجه ی جعبه هایی شدم که حمل می کردن، کنجکاو شدم که ببینم چیه، که صدای
یه زن بلند شد که می گفت: سریع ببریدشون توی انباری زود وقت تنگه

دقت که کردم خودش بود هاله، کثافت پست.

آن دیگری

مسیر اون ادمایی که داشتن جعبه رو حمل میکردن رو گرفتم و خیلی آروم و بی سر و صدا رفتم طرفشون، متوجه یه زیر زمین شدم!

خواستم برم داخل که، احساس کردم چیزی پشت سرم قرار گرفت و

__ به به آقای سالاری زود تر از اینا منتظرتون بودیم!

صاف ایستادم و گفتم: بیتا کجاست؟

پوزخندی زد و گفت: زندش رو می خوای یا مردشو؟

عصبی دندونام رو به هم فشار دادم و گفتم: خفه شو اگه بلایی سر اون دختر بیارین زندتون نمی زارم

__ فعلا راه بیوفت کم حرف بزن

این رو گفت و با اسلحش من رو هل داد.

منم ناچار راه افتادم، رسیدیم به ساختمون و در سالن، دو تا مرد سیاه پوش گنده ایستاده بودن اونجا که هاله رو بهشون گفت: باز کنید در رو

هر دو باهم سر تگون دادن و گفتن: چشم

در رو باز کردن و هاله من و هل داد داخل و بردم سمت سالن و گفت: بشین

نشستم سر مبل و گفتم: تو کی هستی؟

__ هیس حرف نزن

اخمی کردم و چیزی نگفتم.

این دختر اون دختری که می شناختم نبود!

خیلی تغییر کرده بود!

جدی عصبی خشن

آن دیگری

این روحيات اون هاله ای که می شناختم نبود!

صدای پایي امد، سرم و گرفتم بالا که یه مرد قد بلند و سیاه پوش که صورتش هم پوشونده بود رو دیدم که دوتا بادیگار دوطرفش ایستاده بودن.

آمد و رو به هاله گفت: این کیه؟

_قربان پاشا سالاریه

_جدی؟ خوبه! چطوری گرفتیش؟

_قربان، آمده بود داشت فضولی میکرد من هم دیدمش

_خیلی خوبه آفرین

اون مرد آمد رو به روم ایستاد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: بلند شو

بلند شدم و رو به روش ایستادم و گفتم: تو کی هستی؟

هاله جواب داد: ساکت شو کسی حق نداره از جناب رئیس سوال کنه

یه تا ابروم رفت بالا، جناب رئیس؟

خواستم چیزی بگم که صدای جیغی امد ترسیدم و گفتم: چی بود؟

اون مرد نقاب پوش خیلی ریلکس نشست روی صندلی تکی و اون پا رو گذاشت سر اون یکی و گفت: هیچی نترس

عصبی گفتم: چی می گین؟ اون کی بود؟ نک...نکنه بیتا بود؟

حوابی ندادن داد زدم: بیتا بود؟

هاله اسلحش رو روی شقیقم گذاشت و با لحن عصبی گفت: خفه شو یبار دیگه داد بزنی یه گلوله حرومت می کنم

اون مرد نقاب دار به هاله گفت: میگم هاله عاشق بد آدمی شدی! انگار خیلی اون دختره، بیتا رو دوست داره

لرزش دستای هاله رو دیدم.

آن دیگری

اون مرد رو به من ادامه داد: می خوام ببینیش؟

اخمی کردم که ادامه داد: بیتا رو میگم

_اون کجاست؟

بدون جواب دادن به من رو به یکی از اون بادیگاردش گفت: بیاریدش

_اطاعت

این رو گفت و رفت.

استرس گرفتم، یعنی حالش چگونه؟ بلایی سرش نیورده باشن!

اون مرد نقاب دار گفت: بشین

نگاهی بهش کردم و نشستم.

که گفت: خانواده ی ایزدی خیلی این دختر رو دوست دارن نه؟

جوابی بهش ندادم، که ادامه داد: خانواده ی ایزدی نباید خوشحال زندگی کنن، تا وقتی من زنده ام این اجازه رو بهشون نمیدم.

با تعجب نگاهش کردم، منظورش چی بود؟

با صدای پای ک می امد سرم و برگردوندم که...

وای خدای من، این... این بیتای من بود؟

بیحال و بی جون بود، دو نفر زیر بغلش رو گرفته بودن ولی باز نمی تونست صاف بایسته.

خواستم برم طرفش که یکی از بادیگارد امد و گرفتم، هرچی تقلا کردم ولم نکرد.

داد زدم: چه بلایی سرش آوردین نامردا، کثافتای حرومزاده

اون مرد نقاب دار از جاش بلند شد گفت: ای بابا آقای سالاری این حرفا چیه؟ ما فقط کمی نوازشش کردیم

آن دیگری

دندونام رو از زور عصبانیت به هم چسبوندم و گفتم: نوازش؟ شما غلط کردین دست زدین بهش کثافتای بی نامس
بی شرف

این رو که گفتم یه مشت حواله ی شکمم شد. محکم بود، کمرم خم شد و روی زمین افتادم.

اون مرد امد بالا سرم و خونسر گفت: بد دهنی اصلا خوب نیستا

بی توجه به حرفش به بیتا خیره شدم، الهی بمیرم، چقد ضعیف شده بود...

بیتا سرش رو آرام بالا گرفت و بی حال نگاهی بهم کرد، حتی جون نداشت حرف بزنه، صورتش کبود بود، عصبی
شدم، خدا بکشه کسی رو که دست روی بیتای عزیز من بلند کرده.

لبخند محوی زد بهم، ولی انقد بی حال بود که همونجا از هوش رفت.

داد زدم: بیتا

بلند شدم برم طرفش ولی اون آشغالا نداشتن.

اون مرد بهشون علامت داد و بیتا رو با خودشون بردن، هرچی تقلا کردم از دستشون در برم ولی فایده نداشت.

_بسه آقای سالاری اون هیچیش نیست

عصبی فریاد زدم: خفه شو تو باید بمیری تو آشغالی، اون هیچیش نیست؟ بی همه کس اون داره می می میره اون
جون توی بدنش نیست چه بلایی سرش آوردین

رگ های پیشونیم از زور عصبانیت زده بودن بیرون و صورتم سرخ سرخ شده بود.

یکی از بادیگارد ها من رو هل داد و پرت شدم روی مبل، اون مرده گفت: هیس، صدات در نیاد

این رو گفت و رفت سمت پله ها ولی قبلش دوباره رو بهم گفت: از مهمانی ما لذت ببر، تا چند وقت دیگه همه ی
خانواده ی ایزدی میان اینجا باید حساب پس بدن، توام باید به هاله جان حساب پس بدی

رو کرد به هاله که خشک بالا سرم ایستاده بود گفت: هاله به تو می سپارمش

آن دیگری
_خیالتون راحت قربان

پوزخند زد و با لحن شیطانی گفت: خوب ازش پذیرایی میشه

اون مردم پوزخند زد و راه پله ها رو در پیش گرفت.

صدای هاله بلند شد

_دو نفر بیاد اینجا

یه ثانیه نکشید دوتا قول پیکر امدن و گفتن: امر بفرمایید؟

هاله اشاره زد به من و گفت: ازش پذیرایی کنید

اون دوتا هم لبخند مرموزی زدن و گفتن: چشم

امد و من رو از جام بلند کرد و با خودشون بردن و هرچیم تقلا کردم فایده نداشت.....

دانای کل

سه روزی بود خبری از پاشا نبود، و یک هفته بود که بیتا نبود، خانه ی ایزدی مانند خانه ی مردگان شده بود.

همه غمگین و ناراحت بودن!

هیچکس نمیدانست چه کند!

اون مردی که زنگ زده بود گفته بود که (فردا زنگ میزنم میگم چی باید بیاری) اما خبری نبود و حالا ۴روز است از اون روز می گذرد و هیچ خبری از اون نشده.

میترا بانو شده بود مانند مرده ای متحرک! نه چیزی می خورد نه حرفی میزد!

دست خودش نبود، یادگار پسرش را روبوده بودن و اون هیچ کاری نمی توانست کند.

آن دیگری

نازی و شاهین هم سکوت کرده بودن، حسابی دلشان بیتا را می خواست، به یادش شب ها اشک میریختن.

شایان هم یک پا در کلانتری و پای دیگرش در خانه بود، عصبی و کلافه....

بیتایش را هنوز نیافته بود و پاشا هم ناپدید شده بود!

و اما بهزاد، ای وای از آن روزی که یک مرد خبری از معشوقه اش نداشته باشد...

اون در خانه ی خودش بود و روبه روی پنجره خیره به گوشی موبایلش، خبری میخواست از بیتایش

اما هیچ خبری نبود!

شب و روزش را با کشیدن سیگار می گذراند در تاریکی ...

گمشدن بیتا خانواده ها رو از هم ویران کرده بود، همگی ناراحت و دل مرده شده بودند!

روزها از پی هم می گذشتن و بهزاد بنظرش پیرتر میشد، نبود بیتا کمرش را خم کرده بود!

با صدای گوشیش سریع از جا برخاست نگاه کرد، پیامک بود، کلافه پرتش کرد، پیامک چه به درش میخورد؟ اون بیتایش را میخواست، عشقش را.....

ولی ای کاش می دانست اون پیام، پیام مرگش بود....

بهزاد

حال چندان خوبی نداشتم، نبود بیتا و بی خبری ازش داغونم کرده بود...

کارم شده بود سیگار کشیدن و خیره شدن به پنجره، هیچ کاری نمی تونستم کنم، اصلا شرکت نرفتم، شرکت میخوام چیکار وقتی بیتام نیستش و اصلا معلوم نیست کجاست!

صدای گوشیم بلند شد، سریع بلندش کردم و نگاه کردم، پیام بود!

آن دیگری

پوفی کردم، منتظر تماسی بودم از طرف شاهین یا شایان، دیروز بود زنگ زد گفت که انگار اون پاشا هم غیبش زده!

آخه الان اون ادم چه اهمیتی داره؟

گوشی رو برداشتم، خواستم برم توی گالری عکسای بیتا رو ببینم، اون شبی ک بعد از اون جشن، مهمانی دعوت بودن خونمون، بیتا و نیلا باهم سلفی گرفتن، عکسا رو هم از گوشی نیلا برداشتم.

گوشی رو باز کردم و پنجره ی بالا رو کشیدم و خواستم ببینم باز کیه پیام داده، شماره ناشناس بود، متعجب بازش کردم و خوندمش

"ساعت ۵ بیا اگه بیتا رو میخوای فقط خودت تنها در غیر این صورت اون می میره"

دو سه بار دیگه هم خوندمش، سریع شماره رو گرفتم ولی خاموش بود!

کی بود؟

بعد از این حرفش آدرسی نوشته بود.

یعنی چیکار کنم؟

زنگ بزنم به شایان؟

بی توجه به عاقبت کارم پیامی کوتاه به شایان دادم بر این مضمون

"پیام ناشناس امده بود، رفتم به این آدرس(..)درباره ی بیتاست"

به ساعت نگاه کردم، ۵ بود سریع بلند شدم و لباس عوض کردم و رفتم سمت آدرسی که فرستاده بودن، غافل از اینکه نمی دونستم چی در انتظارمه.....

دانای کل

بیتا غرق در خون را با خشونت پرت کردن در اتاقی تاریک و نمور.

آن دیگری

چون در بدنش نمانده بود!

پهن زمین شده بود و حتی قدرت نداشت دستش را هم تکان دهد.

شکنجه های سختی روی این دخترک ضعیف پیاده کرده بودن.

بیتا اشکی از چشمانش چکید و در ذهنش مامان میترايش را صدا میزد...

آخ که چقد دوست داشت حال او اینجا بود و بیتا برایش ناز میکرد و او هم نازش را بکشد.

چقد دوست داشت حال او باشد تا موهای بلند و زیبایش را با نوازش ببافد...

پاشا را غیر از اون لحظه دیگر ندید، چقد دلش وقتی او را دید لرزید، بیتا برای اولین بار از دیدن پسر غریبه ی آشنا

دلش لرزید، کاش می توانست به اون بگوید، از احساس جدیدش.

ولی می دانست دیگر هیچوقت آنها را نمی بیند!

با این حالی که داشت حداکثر تا دو سه روز زنده می ماند.

کاش قبل از بستن ابدی چشمانش خانواده اش را می دید، کاش.....

بهزاد را در ماشینی مشکی گذاشتن و ماشین را به حرکت در آوردن....

بهزاد کمی ترسیده بود، نه برای خودش برای زندگیش، برای بیتای عزیزش، دوست داشت او را ببیند!

ماشین از حرکت ایستاد و بهزاد را از ماشین خارج کردن، و سمت در بزرگ مشکی بردن!

وارد شدن و به راه افتادن سمت در وردی....

بهزاد هراسان به اطرافش نگاه می کرد، بنظرش همه جا مرموز بود...

چشمش به دو نفر خورد که کسی رو می کشوندن، با تعجب به آنها نگاه کرد!

چهره ی کسی که کشیده می شد دیده نبود، و بهزاد با کنجکاوی تلاش می کرد ببیندش اما...

آن دیگری

وارد سالن شدن و آن مرد سیاه پوش بهزاد را نشاند روی مبل و خشک و جدی گفت: صبر کن الان رئیس میاد

بهزاد به اطراف نگاه کرد، خانه ی مجلل و شیک بود، همه چی برایش عجیب و مرموز می آمد.

با صدای شخصی توجه اش جلب شد.

مردی دید که با دو بادیگار به طرفش می آمد، چهره اش پوشیده بود و این برای بهزاد عجیب بود!

وقتی به بهزاد رسید.

بهزاد سریع پرسید: چهرهتون مشکلی داره پوشوندینش؟

اون مرد نشست روی مبل و تقریباً لم داد و پیش را از جیب کتش خارج کرد و آتش زد و کامی عمیق ازش گرفت و

گفت: نه دوست داری چهارم رو ببینی؟

_میشه؟

_آره

اون مرد پپیش را کنار گذاشت و آرام پارچه ی سیاه را از رویش برداشت و دستی به موهایش کشید و رو به بهزاد

گفت: شناختی جناب کبیری؟

بهزاد با وحشت به مرد رو به رویش خیره شد... باورش نمی شد! عزائیل خانواده ی ایزدی؟ او که مرده بود!

با تته پته گفت: ت..ت..توم...مر..مرده...ب..بودی!

اون مرد خنده ای کرد و گفت: آره خب یه صحنه ی اکشن قلبی از من بود

و بهزاد هنگ به فرد رو به رویش خیره بود و تازه فهمید که در چه باتلاقی افتاده است...

هم خودش هم بیتای عزیزش و خانواده اش و چقد دوست داشت بداند آیا بیتایش زنده است؟

شایان

روی مبل نشسته بودم و پاهام رو گذاشته بودم روی هم و روی میز.

خونه در سکوت بود.

نبود بیتا همه ی ما رو کلافه کرده بود، مامان که این چند روز حال چندان خوبی نداره، نازیم که نگم، چشماش از زور گریه پف داشتن، شاهین اروم شده بود، همش توی اتاقش بود و بیرون نمی امد، می دونستم چقد بیتارو دوست داره.

کلافه بودم از اینکه واقعا نمی دونستم کیا بیتا رو بردن چرا دیگه زنگ نزدن؟

الان حالش چطوره؟

اگه بلایی سرش می امد چی؟

پلیسا هم که کلا هیچکاری نمی کنن.

واقعا خسته بودم از این وضع.

صدای گوشیم فضا رو پر کرد، برش داشتم پیام از بهزاد بود. بازش کردم و وقتی خودمش تعجب کردم!

یعنی چی؟

سریع گرفتمش ولی خاموش بود.

نمیدونستم چیکار کنم!

ذهنم درگیر شد، آدرسی که فرستاده برد طرفای لواسون بود.

نمیدونم چقد تو فکر بودم و با خودم کلنجار می رفتم که صدای جیغ من رو از فکر خارج کرد.

سریع رفتم بالا که همزمان من نازی امد بیرون از اتاقش و گفت: مامان بود

سریع رفتیم اتاق مادر و در رو باز کردیم و با نگرانی گفتم: چی شده مامان؟

در همین حین شاهین هم با حال آشفته ای امد و گفت: چیشده؟

آن دیگری

مادر بی طاقت بلند شد و لباس بیرون تنش کرد و رو بهمون گفت: باید بریم جایی، یکی زنگ زد گفت بیتا...

بقیه حرفش رو نگفت، و زد بیرون گفت: سریع آماده شید

هر سه پریدیم توی اتاقامون و آماده شدیم و به راه افتادیم.

با سرعت می روند .

شاهین به مادر گفت: کی بود زنگ زد بهت ماما؟

مادر کلافه جواب داد: نمیدونم شاهین فقط گفت اگه بیتا رو میخوان بیان به این آدرس تاکید داشت همه باهم بریم

سریع گفتم: شاهین ادرس بفرست واسه سرگرد بگو داریم می ریم

شاهین سرش رو تکون داد و مشغول شد.....

رسیدیم به آدرسی که گفته شد و ماشین رو نگه داشتیم، یه کوچه ی بندبست و خلوت بود.

رو به مادر گفتم: مطمئن آدرس همینه؟

_اره گفتن یه کوچه بندبست همینه

_اما کسی نیست

این جلم تمام نشد که ماشینی کنار ماشینمون ایستاد، یه ون مشکی بود!

شیشه ی کمک رانندش پایین امد، یه دختر بود!

همینطور که به جلوش خیره بود گفت: بیان سوار شید باید بریم

_شما بودین زنگ زدین؟

_سوال نپرس فقط بیان سوار شید

_با ماشین خودمون میایم

آن دیگری

یهو اسلحه ای به سمتم گرفت و گفت: زیاد حرف میزنی! سوار مشید یا نه؟

شکه سر تکون دادم و همگی پیاده شدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

همه مشکوک بودن، راننده یه مرد سیاه پوش هیکلی بود.

نمیدونم چقد تو راه بودیم که ماشین نگه داشت جلوی یه در بزرگ، دوتا بوق زد و وقتی در باز شد وارد شد.

خونه ی بزرگ و پر از درخت های سر به فلک کشیده داشت.

دوباره ماشین ایستاد که همون دختره اسلحش رو به سمتمون گرفت و با لحن عصبی گفت: پیاده شید

باهم پیاده شدیم و کنار هم ایستادیم که دختر گفت: دنبالم بیاین

دنبالش رفتیم و وارد سالن شدیم.

خونه ی مجللی بود!

دختره اشاره کرد بشینیم، هر چهار نفر نشستیم و من گفتم: چرا آوردینمون اینجا؟

با ورد مردی که نقاب زده بود حرف رو قطع کردم...

آمد طرفمون و گفت: به به بین کیا اینجان! خانواده ی ایزدی، چقد دلم براتون تنگ شده بود

مادر از جاش بلند شد و با اخمای غلیظ گفت: تو کی هستی؟

اون مرد خندید و گفت: ای بابا میترا جان من رو نمی شناسی؟ یعنی انقد زود فراموشم کردی؟ انتظار این رو نداشتم

و بعد نگاهی به نازی کرد و گفت: آخی نازی کوچولو

این و گفت و رفت سمتش و گفت: آخرین باری که دیدمش همش ۱۰ سالش بود، الان بزرگ شده

شاهین عصبی بلند شد و گفت: این معرکه چیه راه انداختی؟ تو کی هستی؟ ها؟ بیتا کجاست؟

_انقد این چند روز این سوال ازم شده که دیگه حالم از جواب دادن بهم میخوره و خب

آن دیگری

به اینجا حرفش که رسید رفت و نشست روی صندلی که رو به رومون بود نشست و ادامه داد: همیشه خودم رو به خانواده ی عزیز ایزدی معرفی نکنم

این رو گفت و نقاب رو از سرش برداشت.

با چیزی که دیدم از تعجب خشکم زد.

نیما بود، ولی مگه اون نمرده بود؟

مادر دستش رو روی قلبش گذاشت و نشست.

شاهین گفت: تو..مگه نمرده بودی؟

_هه آخ برادر خیلی دوست داشتی بمیرم؟

عصبی گفتم: چرا بیتا رو وارد این بازی کردی؟

_بیتا هم جزو این خانوادس

نازی جیغ زد: تو یه آشغالی

نیما خندید و گفت: عزیزم جوجه ی من از کی تا حالا انقد بد دهن شدی؟

نازی از زور عصبانیت دندوناش رو روی هم کشید و چیزی نگفت.

کلافه بلند شدم و رفتم طرفش و گفتم: بیتا کجاست نیما؟

_میدونی شایان همیشه میتراجون خیلی دوست داشت و اصلا از وقتی شماها بودین میترا و پرویز چندان اهمیتی بهم ندادن

کلافه به حرفاش گوش می دادم

_میدونین؟ شما می دونستین من مردم ولی حتی یک بار یکبارم نیومدین سرخاکم، من همیشه منتظرتون بودم هیچکدومتون حتی یادی از من نکردین

بلند شد و داد زد: هیچکدومتون

آن دیگری

رفت و جلوی پای مامان زانو زد و گفت: مگه من چی کم داشتم که به چشمت نمی امد؟ مگه وقتی کوچیک تر بودم همیشه نمی گفتی تو پسر می ؟ عزیز می ؟

با فریاد گفت: مگه نگفتم بهم محبت کن؟ مگه نگفتم بهم محبت نشده ؟ مگه نگفتم؟ ها؟ د جواب بده؟ اون خواهر پستت من رو ول کرد و رفت پی عشق و حالش توام همینطور، همتون نامردین.

این رو گفت و رو کرد طرف اون دختره و گفت: بیاریدش

دختره هم سر تکون داد و گفت: چشم

این رو گفت و رفت، نیما نگاهی بهمون کرد و گفت: من بردارتون نبودم؟ خونی نبودم! شیری که بودم! لعنتیا چرا حتی بیار سر خاکم نیومدین؟ ها؟ چرا؟

نازی با گریه گفت: بخدا ما دوست داریم

نیما داد زد: دروغه، شماها دروغ میگوید همتون

خواست ادامه بده که با ورد اون دختره ساکت شد.

با وحشت به دختری نگاه کردم که کنارش می کشوندش باورم نمی شد! اون، اون بیتا بود؟

نازی با عصبانیت جیغ و داد زد و گفت: خیلی پستی این چه بلایی سرش آوردی، اون دختر داداش شهاب بود نیما ، خیلی نامردی

نیما پوزخندی زد و گفت: اوخی داداش شهاب؟ وای خدا چقد تحت تاثیر قرار گرفتم!

این رو گفت و رفت سمت بیتایی که نشسته بود، حتی جون نداشت سرش رو بالا بگیره!

مامان خواست بره طرفش اما نداشتن.

نیما چونه ی بیتا رو گرفت و بهش گفت: خیلی دوست داشتی بدونی کیم آره؟

بیتا بیحال زول زد بهش که نیما ادامه داد: من عموتم، عمو نیما

بیتا اخمی کرد ولی انقد بی حال بود که نمی تونست حرفی بزنه.

آن دیگری

با عصبانیت رو به نیما گفتم: چه بلایی سرش آوردی نیما؟ خیلی پستی، آدم چقد باید آشغال باشه که برادرزادش رو به این حال و روز بندازه؟!

نیما عصبی رو بهم گفت: خفه شو، تو خفه شو، به قول تو برادر زادمه هر بلایی که میخوام سرش میارم به....

مامان پرید وسط حرفش و گفت: خیلی عوض شدی نیما

نیما نگاهی به مامان کرد و گفت: آره خیلی، می بینی؟ اون پسر خنگ قدیم نیستیم! می بینی؟

بعد رو کرد به بیتا و گفت: میدونی چرا اینطور شدم بیتا جان؟

با دست اشاره ای به ما کرد و گفت: این خانواده بهم ظلم کردن، همین زنی که بهش میگی مامان میترا، من رو پرت کرد از وقتی شایان به دنیا امد، اون موقعه من ۸ سالم بود، ولی دیگه اهمیتی بهم نمی داد همه ی جونش شده بود پسر عزیزش، می دونی بیتا مامان میترا گفت که، من هم مثل پسرش دوست داره ولی نداشت. از من بدش می امد، اصلا توجه ای بهم نمی کرد...

نشست روی زمین و با غم عجیبی ادامه داد: یادمه وقتی واسه ی المپیاد شیمی انتخاب شدم، اون روز خیلی خوشحال بودم و خیلی دوست داشتم ببینم مامان میترا نظرش چیه! خیلی دوست داشتم واکنشش رو بدونم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اون روز رفتم خونه، اون موقعه شایان چهارم ابتدایی بود، یه پسر شر و شیطون، میدونی بیتا، من شایان و خیلی دوست داشتم، بر حال داداشم بود، یادمه وقتی ادمم خونه، با شوق و ذوق رفتم پیش مامان میترا، شایان هنوز نیومده بود از مدرسه، نزدیک مامان میترا که شدم با هیجان گفتم: مامان فهمیدی چی شد؟ من رو واسه المپیاد انتخاب کردن! وای مامان، باورت میشه؟

میترا جون، خیلی آروم و ریلکش داشت تخمه می شکوند و فیلم می دید، وقتی حرفم تمام شد، بهم گفت: خیلی خب، برو لباس رو عوض کن یه دوشم بگیر بو گند عرق گرفتی

شکستم، اصلا فکر نمی کردم، مامان میترا انقدر بی تفاوت باشه، با غمی که تو دلم بود رفتم سمت اتاقم، همین که اولین پله رو رفتم بالا، در سالن باز شد و شایان با ذوق امد داخل، وقتی من رو دید لبخندی زد و گفت: سلام نیمایی، خوبی داداش؟

آن دیگری

لبخند غمگینی بهش زد، رفت پیش، میترا جون، هه!

این واکنش رو که دیدم بیشتر قلم شکست، بیشتر داغون شدم، شایان کارنامش رو به مامان میترا نشون داد و میتراجون با مهربونی و خوشحالی، دستی روی موهایش کشید و بهش گفت: عزیزم، مبارک، گل پسر، می دونستم تو بچه ی زرنگی هستی

دیگه نایستادم!

بیتا؟ بنظرت من زرنک نبودم؟ بنظرت آدمای تنبل رو واسه ی مسابقه ی المپیاد انتخاب می کنن؟

نیما نفسی کشید و گفت: بازم جای شکرش باقی، حداقل بابا پرویز من رو دوست داشت، وقتی فهمید که المپیاد قبول شدم خیلی خوشحال شد و تبریک بهم گفت.

اما این زن....

به اینجای حرفش که رسید اشاره به مامان کرد و ادامه داد: این زن اصلا براش اهمیت نداشت که من زندم یا مرده؟ خیر سرم من پسر خواهرش بودم! پسر خودش که هیچ! اون من رو به عنوان پسر خواهرشم دوست نداشت. تا وقتی لیسانسم رو گرفتم و از خونه ی ایزدی زدم بیرون.

رفتم دنبال سرنوشت، حالا هم اینجا!

به بیتا نگاه کردم، با اینکه خیلی بیحال بود، حلقه اشکی توی چشمش بود، حقم داشت، منم با شنیدن حرفای نیما کم ناراحت نشدم، نیما حق داشت اگه بهمون فحش بده، مامان بد باهاش تا کرد.

به مامان میترا نگاه کردم، اشک می ریخت.

نازی رفت سمت نیما و نشست کنارش و گفت: الهی من بمیرم داداشی که تو انقد ازمون کینه داری

نیما نازی رو بغل کرد و گفت: همیشه دوست داشتم نازی، تک دختر پرویز خان بودی، دختر کوچولوی مو فرفری، ناز، من از شما ها ناراحت نیستم من، از میترا گله دارم....

آن دیگری

شاهین با صدای تحلیل رفتش گفت: پس چرا این بلا رو سر بیتا آوردی؟

نیما از بغل نازی بیرون آمد و بلند شد و رفت سمت بیتا، دستش رو گرفت و بلندش کرد و نشوندش سر صندلی، و رو به آدمایی که دور برش بودن گفت: یه دکتر خبر کنید، سریع

رفتم طرف نیما و گفتم: سالاری و بهزاد پیش توان؟

نیما اخم ریزی کرد و گفت: سالاری؟ اها پاشا رو میگی؟ آره پیش منن، نترس اونا حالشون خوبه

شاهین آمد سمتمون و رو به نیما گفت: میدونی اگه پلیسا بریزن اینجل چه بلایی سرت میاد؟ می دونی آدم دزدی و گروگان گیری چه عواقبی داره؟

نیما لبخندی زد و گفت: جدی؟ نگران نباش من طوریم نمیشه.

شاهین رفت و کنار بیتا نشست و گفت: بی بی، حالت خوبه؟

بیتا با اون حال خرابش، دستش رو بلند کرد و آروم زد به شونه ی شاهین، شاهین خندید و گفت: باشه باشه، دیگه نمی گم، بی بی

طولی نکشید که دکتر، رسید و رفت بالا سر بیتا و مشغول مداواش شد.

مامان میترا یه گوشه نشسته بود و حرفی نمیزد، به نقطه ای خیره بود.

دکتر بعد از معاینه رو کرد سمت نیما و گفت: یه سرم بهش میزنم، چندتا دارو هم هست، براش می نویسم، ولی باید یک هفته استراحت مطلق باشه، تا بهبودیش رو پیدا کنه، تاکید می کنم، استراحت مطلق

این رو گفت و چیزی توی برگه نوشت و داد دست نیما و خدافظی کرد و رفت.

نیما برگه رو داد دست یکی از اون محافظاش و گفت: سریع برو بخرشون

اون فرد، برگه رو گرفت و چشمی گفت و رفت، شاهین رو به نیما گفت: تو واقعا کارت چیه؟

نیما لبخندی زد و گفت: معلوم نیست؟

نازی با تعجب گفت: یعنی، تو... تو، خلافاکاری؟

آن دیگری

نیما بلند خندید و حرفی نزد.

شاهین گفت: پلیسا، احتمال زیاد توی راه باشن

نیما با خونسری نشست و گفت: خوبه بیان، ما هم ازشون پذیرایی می کنیم

هممون با تعجب بهش نگاه کردیم، خیلی تغییر کرده بود.

گفتم: بهزاد و پاشا رو بگو بیارن

_اهوم، راست میگی، بگم بیان دور هم باشیم، تازه باید بدونم، کین که امدن خواستگاری بیتای عزیزمون

بعد از حرفش رو کرد به همون دختره ای که اوردمون و گفت: برو پسرا رو بیار

دختره سرش رو تکون داد و رفت.

رو بهش گفتم: نمی ترسی گیر بی افتی؟ واقعا کار اصلیت چیه؟

رک گفت: قاچاق مواد، اسلحه و بازم بگم؟

نازی هینی کشید و گفت: باورم، نمیشه! نیما، چرا آخه؟

نیما جوابی نداد، نگاهی به مامان میترا کرد و گفت: میترا جون تو فکری؟

مامان، نگاهی بهش کرد و چیزی نگفت.

بیتا که دراز کشیده بود، با سختی بلند شد و نشست و رو به نیما، با صدای ضعیفش گفت: تو نمی تونی ادم بدی باشی

نیما پوز خندی زد و گفت: من الانشم هستم

بیتا

خیلی واسم تعجب برانگیز بود که چرا نیما انقد خونسرد، اصلا واسش مهم نیست که پلیس بیاد یا نیاد!

وقتی داستانش رو شنیدم، خیلی غمگین شدم، اون از لحاظ محبت، مورد توجه نبود، مادرش که ولش کرد، پدرشم اصلا معلوم نیست کجاست، مامان میترا هم که....

اصلا باورم نمیشه مامان، همیچین زنی بوده!

این چندروزی که اینجا بودم، غیر از کتک زدنم، چیزایی فهمیدم، اینکه، نیما یه رئیس داره که خیلی ازش حساب می بره!

اسمشم، یادم نیست! البته من ندیدمش، یبار فقط صداشون رو شنیدم.

با صدای نازی که صدام می کرد، نگاهی بهش کردم، از لحاظ جسمی خیلی بیحال بودم.

وقتی نگاهم و دید، گفت: خاطر خواهات امدن

نگاهی به سمتی که اشاره کرد، انداختم، راست می گفت، بهزدا و پاشا رو آوردن، وقتی به ما رسیدن به همه سلامی دادن، هیچیشون نبود، یعنی هیچ کتک و ضرب و شتمی دیده نبود، ظاهرشون خوب بود.

بهزاد یکم امد جلو و رو به نیما گفت: من نمی فهمم این کارا واسه چیه؟

و من توی این فکر بودم که آیا بهزاد، نیما رو می شناسه؟

نیما با خونسردیش جواب داد: خبری نیست، دور همیم

اینبار پاشا گفت: شایان، به پلیس، گفتی؟

نیما، خنده ی کوتاهی کرد و گفت: چرا فکر می کنید با گفتن به پلیس همه چی حل میشه؟ پلیس کاری با من نداره، چون مدرکی نداره!

پاشا گفت: مدرک از این مهم تر که یه هفته بیشتر. بیتا رو اسیر خودت کردی؟

وقتی اسمم رو آورد یه جوری شدم.

نیما با لحن محکم و هشدار دهنده ای گفت: اول اینکه، بیتا نه و بیتا خانم، دوم اینکه کسی از من شکایتی نداره! من دختر بردارم رو آوردم پیش خودم

پاشا با تعجب نگاهش کرد و گفت: دختر بردار؟

خندم گرفت، الان پیش خودش میگه، این چقد عمو داره!

شاهین پیش دستی کرد و گفت: بله، ایشون بردار بزرگمون، نیماست، البته بردار شیری

پاشا سرش رو تکیه داد و گفت: خب پس چرا، بیتا خانم رو اذیت کردی؟

خانم رو لحن مسخره ای گفت.

نیما جواب داد: اونش دیگه.....

خواست ادامه بده که یکی با عجله وارد سالن شد و گفت: آقا ، پلیس محاصرمون کرده

پوزخند، شیطانی نیما رو دیدم، سریع برداشتش و گفت: همه آماده باش باشید

رو به ما هم گفت: همتون برید، اتاق بالا، در قهوه ای رنگ، و به هیچ عنوان خارج نشید!

این رو گفت و سپس رو کرد به شاهین و شایان گفت: بیتا رو هم بغل کنید، راه نره بهتره

آن دیگری

شاهین امد طرفم، خواست بغلم کنه که گفتم: نمی خواد خودم میام

بی توجه به حرفم، بغلم کرد و گفت: دستور دادش بزرگس

لبخندی زدم و همگی، رفتیم، سمت اتاقی که گفته بود، اصلا نمیدونستیم، قرار چه اتفاقی بی افته، همه نگران بودیم و پر از استرس، فقط مامان میترا بود که آروم بود.

وارد اتاق شدیم، همین که در اتاق رو بستیم، صدای گلوله ی تفنگی بود که در رفت.....

ترسیدم، استرسم بیشتر شد، شاهین منو رو خوابوند روی مبل و خودش نشست روی کاناپه کناری، ترسیده رو به شایان گفتم: نیما طوریش نشه !

شایان معلوم بود کلافس، گفت: نمی دونم خودمم نگرانم

تو این بین نگاهای خیره ی پاشا رو حس می کردم ، ولی در شرایطی نبودم که بخوام، جوابی بهش بدم.

نازی امد و کنارم روی زمین نشست و گفت: وای بیتا خیلی می ترسم

_منم

صدای داد و بیداد و تیر و گلوله، زیاد تر می شد .

وحشتناک بود.

نمیدونم چقد گذشت و چقد ما توی اون اتاق حبس بودیم که، یهو در باز شد و یکی با اسلحه امد داخل، اولش ترسیدم ولی بعد که فهمیدم پلیس نفس راحتی کشیدم.

مرد پلیس، اسلحش رو کنار زد و گفت: همه چی حل شده نگران نباشید، می تونین بیاین بیرون همه رو گرفتیم

همه با شک و تردید به هم نگاه کردیم!

یعنی نیما رو هم گرفتن؟

الان باید اون رو دست بسته ببینیم؟

آن دیگری
نه من که طاقتش رو ندارم.

درسته خیلی شکنجم داد ولی خب، قلب مهربونی داشت، با اینکه من رو اذیت میکرد، بعدش سریع دکتر می آورد بالا
سرم، کلا سر تایم نبود، حالش رو میگم.

شاهین خواست بیاد بلندم کنه، ولی این بار جدی نذاشتمش و با کمک نازی بلند شدم و راه رفتم.

همگی از اتاق خارج شدیم و رفتیم طبقه پایین.

کسی توی سالن نبود، اون پلیسه اشاره کرد بشینیم و گفت: بشینید الان جناب سرهنگ میان

همگی نشستیم و پلیس خواست بره که گفتم: ببخشید

ایستاد و نگاهی بهم کرد که ادامه دادم: چه بلایی سر نیما امد؟

_جناب سرهنگ میان خودشون توضیح میدن

این رو گفت و رفت.....

خیلی ناراحت بودم، واسه ی نیما!؟

یعنی چه بلایی سرش میاد؟

انگار همه توی فکر بودن، فقط مامان میترا بود که آروم بود، انگار خیالش راحت!

نمیدونم چقد گذاشت که با صدای پایی سرم و گرفتم بالا و از چیزی که دیدم دهنم باز موند!

نیما بود که لباس پلیس به تن داشت و با لبخند می امد سمتمون!

نازی بلند شد و با تعجب گفت: نیما

نیما خندید و گفت: اوکی می گم همه چی رو میگم، فقط صبر داشته باشید ،

امد و نشست و رو به پاشا و بهزاد کرد و گفت: اول شما دو نفر

آن دیگری

یکم مکث کرد و ادامه داد: شنیدم امدین خواستگاری بیتامون؟

ببینید بچه ها من، خبر نداشتم البته آقا بهزاد که. تکلیفش روشن من ایشون رو قبلا هم می شناختم، میدونم چگونه

رو کرد به پاشا و گفت: اما شما رو نمیدونم!

شایان بلند شد و گفت: میشه اول قصه خودت رو تعریف کنی؟

_ای بابا شایان جان میزاری من اول بیتا رو شوهر بدم یا نه؟

خندم گرفت، مگه من ترشیدم؟

با اعتراض گفتم: نیما

نیما خندید و گفت: اوکی باشه، من سرهنگ اعتمادی هستم، اون محافظا و اون چیزا که دیدین، مربوط به ماموریتیه که داشتیم

شاهین گفت: چرا توی این مدت خبری ازت نبود؟ اصلا چرا بیتا رو دزدیدی؟ چرا اذیتش کردی؟ هدفش چی بود؟

_خب، شاهین جان بنظرت سوالات زیاد نبود؟ میگم همه رو

میکنی کرد و گفت: بزارید به وقتش

این رو گفت و رفت ولی قبلش گفت: فعلا برین خونه من میام اونجا باهاتون مفصل حرف میزنم

خواست بره ولی یه نیم نگاهی به مامان میترا کرد و رفت.....

یک ساعتی بود که رسیدیم خونه، بهزاد و پاشا هم رفته بودن خونشون!

من امدم بودم اتاقم، البته به زور، هی میگن باید استراحت کنی!

البته من خیلی خسته بودم، این ماجرا و جریانا عین یه کابوس بود، یه کابوس بد و شایدم خوب، نمیدونم!

آن دیگری

هیچ وقت فکر نمی کردم ، که اون شخصی که من رو برده ، عمومه!

چه خانواده ی عجیبی دارم، حالا که فکر می کنم، می بینم هیچی از این خانواده ی جدید نمی دونم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم، بازم شکرش باقیه که جون سالم به در بردم.

با اون اتفاقی که افتاده بود، من فکر کردم دیگه می میرم.

دراز کشیدم روی تخت و زول زدم به سقف، توی فکر بودم، فکر آینده، باید تصمیمم رو بالاخره بگیرم ولی واقعا نمی دونم چیکار کنم!

بهزاد و پاشا، هردو عالین از هر لحاظ.

ولی خب من، من جدیداً فهمیدم یه حسایی نسبت به پاشا دارم، نمیدونم!

هوف، کاش حداقل بتونم تصمیم درستی بگیرم، مطمئنم خانوادم اگه بخوان کسی رو تایید کنن بهزاد رو انتخاب می کنن، چون، هرچی باشه اون آشنا تر.

هی خدا کاش این جریانم تمام شه و کسی ناراحت نشه!

چشمام رو بستم که بخوام که یهو در باز شد و نازی امد داخل....

به سختی بلند شدم و نشستم، بدنم حسابی درد می کرد، امد نشست روی تخت و نگاهم کرد، منتظر بودم تا حرف بزنه ولی خبری نشد، که گفتم: چیه؟

_بیتا

_جانم؟

_چیکار کنم؟

_چی رو چیکار کنی؟

_می دونی! من.... خب، یعنی

آن دیگری
کلافه بود و قاطی و پاتی حرف میزد

گفتم: چی شده؟

هیچی

با شک گفتم: مطمئنی؟

آره

سرم رو تکون دادم و گفتم: خب چرا امدی اینجا؟

با لحت استیصالی گفت: بیتا

خب چیشده بهم بگو

نمیدونم، میدونی! خب، وای خدا

ای بابا، دیوانم کردی

عاشق شدم

یه لحظه هنگ کردم، چی گفت؟

عاشق؟ اونم نازی؟

با تکونای نازی به خودم امدم و گفتم: عاشق شدی؟

با خجالت گفت: اهوم

عاشق کی؟

نه میدونی؟ عاشق نشدم، وقتی دیدمش یهو یجوری شدم، نمیدونم هل شدم، هیجان زده شدم! نمیدونم!

خب کیه اون؟

آن دیگری
لبخندی زد و گفت: بگم؟

_نمیدونم!

_پس میگم

یکم سر جاش جا به جا شد و گفت: یکی...یکی از هم..همکارا....

ادامش رو خودم گفتم،اما با تردید: همکارا نیما؟

و ای کاش میدونستم که این ماجرا چقد زندگی رو تحت الشعاع قرار میده!

نازی سرش رو پایین گرفت و با خجالت گفت: نه،یعنی آره

کلافه سرش رو بالا گرفت و گفت: نمیدونم

خندیدم و گفتم: تکلیفت روشن نیستا

_اهوم

یهو در باز شد و نازی ترسیده،جیغی زد،منم از جیغ نازی ترسیدم،نگاه که کردم شاهین بود.

_خدا نکشت شاهین چرا اینطور میای

خندید و گفت: من که همیشه همینطورم شما چیکار میکردین،ترسیدین کلکا؟؟

خندم گرفت ولی گفتم: هیچی،حالا کارت رو بگو

_ایش من رو بگو ادم پیش بی حالش رو بپرسم

اخمی بهش کردم و چیزی نگفتم،ولی با همون اخما نگاهش کردم که گفت:باش بابا غلط کردم

بعد رو کرد به نازی و با شک گفت: ساکتی؟!

نازی هل شد و گفت: ها؟نه!نیستم

این رو گفت و سریع بلند شد و از اتاق خارج شد!

آن دیگری

از حرکتش جا خوردم، یعنی انقد از شاهین خجالت می کشید؟

شاهین با شک و گيجی گفت: این چش بود؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی، نگفتی آخر کارت چیه؟

با دست یکی زد تو سرش و گفت: وای یادم رفت، داداش نیما آمده گفت بگم برید پایین، انقد حرف میزنین، که ادم یادش میره چی میخواست بگه

به آرومی بلند شدم از تخت ادمم پایین، شاهین سریع امد و دستم رو گرفت و گفت: من رو بگیر جوجه

با لبخند دستش رو محکم گرفتم و باهم از اتاق خارج شدیم.

خواستم برم اتاق نازی که شاهین گفت: ولش کن من خودم بعد میام صداس میزنم

سرم رو تگون دادم و باهم از پله ها آروم پایین امدیم، درد داشتم ولی خب انقدی نبود که نشه تحمل کرد...

وارد سالن شدیم، شایان و نیما کنار هم نشسته بودن و آروم حرف میزدن، مامان میترا نبودش، یه نفر دیگه هم کنار نیما بود که لباس نظامی، تن داشت!

با خودم فکر کردم نکنه همونیه که نازی بهش علاقه پیدا کرده؟

اما بیخیال شدم و نشستم روی صندلی رو به روی نیما و اون پسر، و سلامی دادم که جواب رو داد و نیما رو به همکارش گفت: ایشون، برادرزاده ی من، بیتا خانمن

پسر سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، یه نگاه خیلی بی تفاوت و سرد و سرش رو تگون داد و گفت: خوش بختم

صداس هم سرد بود!

نیما رو به من گفت: ایشونم، دوست و همکار عزیز من، مازیار مهرجو هستن

لبخند بیحالی زدم و سرم رو تگون دادم و زیر لب خوش بختمی بهش گفتم و رو به نیما کردم و گفتم: خب؟

آن دیگری

نیما لبخندی زد و گفت: به جمالت عزیزم

جدی نگاهش کردم و گفتم: بگو

شکل این متحما رو گرفت و دور و برش رو با ترس و لرز الکی نگاه میکرد و آب دهنش رو قورت داد و گفت: چی بگم؟

خندیدم و گفتم: اه نیما اذیت نکن

_من؟ اذیت؟

با لحن ناراحتی گفتم: هنوز جاش درد می کنه

اخمی ریزی کرد و سرش رو انداخت پایین. یکم گذشت و گفتم: معذرت میخوام بیتا، مجبور بودم

_خب جریان چی بود؟ چرا مجبور بودی؟

با سلام بلند نازی سکوت کردم، امد و نشست کنارم و نیما هم باز معارفه رو شروع کرد و من که کنجکاو بودم، کنار گوش نازی خیلی آروم گفتم: همینه؟

سرش رو به علامت نه تکون داد.

منم دیگه سوالی نپرسیدم و رو کردم به نیما و گفتم: خب داشتی می گفتی؟

_واقعیتش اینه که مجبور بودم، میدونی بیتا من یه پلیسم! بهم یه ماموریت داده شد و باید حتما این ماموریت ختمه به خیر می شد!

هر جور که خواستیم نفوذ کنیم نشد!

حدود ۳ ساله که دنبال این باند بودیم!

آن دیگری

تنها راهش این بود که خودمون یه باند شیم، و از شانس خوبم، من انتخاب شدم برای این مأموریت، قرار شد، بشم مهندس نیما، یکی از معروف ترین آدم تو کار قاچاق، اون همه بادیگارد و ادم همشون واقعی بودن، تعداد کمی پلیس بودن، من باید خودم رو نزدیک البرز خان میکرادم، اون همون شخصی بود که باید می گرفتیم، وقتی یبار از نزدیک دیدمش بهم گفت انگیزت چیه، هیچی نداشتم بگم! تنها چیزی که به ذهنم امد اون لحظه، این بود که بگم، میخوام از خانوادم انتقام بگیرم، اون بود که تو رو پیش من آورد اصلا قصد همچین کاری رو نداشتم، نمیدونستم که تو چه ربطی به خانوادم داری؟! من نزدیک به ۵ سال بود هیچ خبری از اونا نداشتم، فقط فهمیده بودم، پرویز خان فوت شده، حتی نمیدونستم شایان برگشته!

وقتی تو رو دست بسته آوردن و بهم دادنت، همش تو این فکر بودم که تو کی هستی؟ شناختمت! تا وقتی نوچه ی البرز گفت تو دختر شهابی، از تعجب شاخ در آوردم، اصلا نمیدونستم که شهاب بچه داره!

اون من رو مجبور کرد به شکنجه کردن، منم بخاطر عملیات مجبور بودم کاری که میگه رو انجام بدم، و خوشحالم الان اینجایی و نفس می کشی

_گرفتیش؟

نگاهی بهم کرد و گفت: کی؟ البرز؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که جواب داد: آره حین فرار دستگیر شد

لبخندی زدم و گفتم: آفرین

شاهین گفت: اینجور که معلوم بود، ما همه طعمه شده بودیم

_هی یجورایی، بر حال ببخشید اسیر من شدین

شایان گفت: نه بابا همین که کارت درست شد، خوشحالیم

شاهین به شوخی گفت: میگم، نیما الان پستت چیه؟ سرهنگی دیگه؟

_نه سرگردم

با تعجب گفتم: ولی یادمه اون پلیسه گفت جناب سرهنگ

آن دیگری

قرار بشم، هنوز نشانم نیومده

ا پس مبارکه، شیرینی یادت نره

لبخندی زد و گفت: حتما

خلاصه دور هم بودیم و حرف می زدیم، اما اون دوستش انگار زیاد اهل حرف نبود، قیافشم که نگم، ترسناک بود، همشم اخم داشت، درسته شغلش ایجاب میکنه که جدی باشه اما دیگه وقتی دورهمیه که نباید انقد جدی باشه!

ساعت حدود ۸ بود که اون همکاره رفت و ما هم بعد از شام نشستیم، دور نیما و باهاش شوخی می کردیم.

نازی گفت: میگم، دادش نیما، زن نگرفتی؟

نیما خندید و گفت: نه والا زنم کجا بود!

شاهین گفت: ای بابا پیر میشی هیشکی دختر بهت نمیدها

عبی نداره، دوست دختر تو رو می گیرم

شاهین خندید و گفت: دوست دخترا من مال شما اصن این چه حرفیه

خندید و چیزی نگفت، گفتم: حالا جدی عمو، نمیخوای زن بگیری؟

نمیدونم، تا حالا بهش فکر نکردم

نازی گفت: ای بابا، من نمیدونم، یا تو باید زن بگیری یا داداش شایان والا یعنی چی پیر شدین دیگه

نیما خندید و گفت: وروجک مگه من چندسالمه

هرچند

جدی پرسیدم: جدی چندسالتونه؟

لبخندی زد و جواب داد: ۳۵ سال

تعجب کردم، اصلا بهش نمی امد، گفتم خیلی باشه ۳۲ ساله، نه ۳۵

آن دیگری
_اصلا بهتون نميادا

_جدي؟ جوون ميزنم پس

با ورود مامان ميترا ساكت شديد، آمد و رو به نيما كرد و گفت: نيما، بايد باهات حرف بزني

نيما لبخندي به مامان زد و گفت: حتما اتفاقا من كلي باهاتون حرف دارم

بعد از اين حرفش، بلند شد و با مامان رفتن سمت اتاق....

نازي گفت: ميگم، بيتا بايد واسه داداش نيما يه دختر خوب پيدا كنيم

_مثلا كي؟

_چميدونم هر كي

شاهين پريد وسط و گفت: منم هستم

گفتم: مثلا شما چه كمكي مي توني كني؟

_كمكاي بسيار زياد

_مثلا؟

_مثلا مي بيني، حالا

_خيلي خب

رو كردم نازي و ادامه دادم: خب دختر مورد نظرت كيه؟

_خواهر دوستم

_دوستت؟ كدوم دوستت؟

_دوستم، آيه

_اها كه اسم خواهرش موناست؟

آن دیگری
_آره آره خودشه

_اتفاقا مونا دختر خوبیه، فقط چندسالشه؟

_اینجور که از آینه شنیدم یه حدود ۲۶،۲۷ هست

-خیلیم عالی، حالا به نیما میگم

شاهین گفت: اول من باید زن داداشم رو تایید کنم، گفته باشم

من و نازی نگاهش کردیم و نازی گفت: شاهین جون، لطفا هیس کن عزیزم

_ایش دخترای زشت، اصن به من چه

ما که کسی رو نداریم به فکرمون باشه، واسمون زن بگیره، والا خوشبحال شایان و نیما

این رو گفت و بلند شد و رفت سمت اتاقش.

شایان که تا اون لحظه ساکت بود گفت: فکر کنم اول باید این شاهین خان رو سر و سامان بدین

خندیدم و گفتم: آره، بچم آتیشش تند

این رو گفتم و همگی خندیدیم....

ساعت، حدود ۱ شب شده بود و من و نازی خسته رفتیم اتاقامون واسه خواب، باید فردا می رفتم دانشگاه خیلی از درس عقب افتاده بودم، نیما بعد از حرف زدن با مامان میترا، انگار آروم تر شده بود، چون با لبخند امد طرفمون و کلیم خوشحال بود، امیدوارم کدورتی که بینشون هست تمام شده باشه، دراز کشیدم سر تخت و با ذهنی مشغول به خواب رفتم.....

صبح حدود ساعت ۷ بود از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت از اتاق امدم پایین و رفتم سمت آشپزخونه، نیما داشت صبحانه میخورد، وقتی من رو دید لبخندی زد و گفت: صبح بخیر، بهتری؟

_صبح بخیر، آره دردم کمتر شده

آن دیگری
_زود بیدار شدی؟

_باید برم دانشگاه

اخم ریزی گرد و گفت: بیخود برو استراحت کن، یادت نرفته که دکتر چی گفت؟

_بیخیال نیما، اون یچی گفت، من هیچیم نیست، باور کن خیلی از درس عقب افتادم باید برم

اخمی کرد و گفت: صبحانه بخور

با لبخند مشغول خوردن شدم.

یکم که گذشت بلند شد و رفتم که آماده شم که نیما گفت: سریع باش برسونمت

سرم و تکون دادم و رفتم اتاق و آماده شدم و از اتاق که امدم بیرون، همزمان شایانم امد بیرون وقتی من رو آماده دید گفت: کجا به سلامتی؟

لبخندی زدم و گفتم: دانشگاه

اخمی کرد و گفت: بیخود

وا اینا حرفاشون رو باهم هماهنگ می کنن؟

_عمو نیما هم همین رو گفتن، ولی خب آخر رضایت دادن که من رو برسونن

این رو گفتم و رفتم پایین، اونم دنبالم امد و رو به نیما گفت: نیما

_تو که می شناسیش، کلا به کسی گوش نمیده، فقط من بیکار نیستم برگشتنی یکیتون بره دنبالش

شایان رو بهم گفت: ساعت چند تمام میشه؟

_حدود ۲

سرش و تکون داد و ازش خدافظی کردم و سوار ماشین نیما شدم.

آن دیگری
توراه بودیم که گفتیم: نیما

__جانم

__میگم میای با ما زندگی کنی؟

__نمیدونم تا ببینم

__یعنی نمیای؟

__شاید امدم

__یعنی نمیخواهی بیای؟

__گفتم شاید پیام

__اها یعنی خونه خودت راحت تری؟

خندید و گفت: ای بابا غلط کردم، باشه میام

لبخند زدم و گفتم: این شد حرف حساب

خلاصه من رو پیاده کرد و تاکید کرد که اگه حالم بد شد زنگ بزنم به شایان یا شاهین بیان دنبالم، منم باشه ای گفتم
و وارد دانشگاه شدم.....

سریع رفتم کلاس، وارد که شدم همه نگاهم کردن و یکی از پسرا گفت: به به ببین کی امده! خوش امدین خانم
کمالی، می گفتین یه شتری خری گوسفندی واستون پخ پخ کنیم

لبخندی زدم و بی توجه رفتم نشستم سرجام، یکی از دخترا که جلو نشسته بود، برگشت طرفم و گفت: کجا بودی تو؟

توی این فکر بودم یعنی انقد نبود من احساس می شد؟

آن دیگری
گفتم: درگیر بودم

یکی از پسرا گفت: راسته دزدیده بودنتون؟

با تعجب گفتم: کی گفته؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت: همه می دونن

یکی از دخترای دیگه گفت: آره منم شنیدم

و همگی تایید کردن.

یعنی کی گفته؟

پاشا آمده گفته؟ اوف چرا آخه؟

یکی زد روی شونم که آخم بلند شد و رو به دختری که زدم ، نگاهی کردم و گفتم: چته؟

_بخدا اروم زدم

اشک تو چشمام ، جمع شده بود،درد داشتم وحشتناک.

یکی دیگه امد و گفت: خوبی ؟

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم: یکم درد دارم

یکی از دخترا که کلا دلسوز همه بود با ناراحتی امد نشست کنارم و گفت: الهی بمیرم! اذیتت کردن؟

با ورود استاد نتونستم جواب بدم.

بعد از کلاس، تصمیم گرفتم زنگ بزنم به شاهین بیاد دنبالم،درد داشتم،جای جای بدنم درد میکرد.

گوشی رو از کیفم در اوردم و نشستم روی صندلی توی محوطه دانشگاه و شماره ی شاهین رو گرفتم، با چند بوق

بالاخره جواب داد

آن دیگری

بله؟

منم شاهین

جانم، بیتا؟

می تونی بیای دنبالم؟

الان؟

اره بیا خستم

خوبی؟

با استیصال گفتم: آره، فقط بیا شاهین

با هولی گفتم: باشه باشه الان میام

این رو گفتم و قطع کرد.

با صدایی برگشتم پشت سرم

نگاه کردم دیدم پاشاست که گفتم: فکر نمی کردم بیاین!

با کلافگی بلند شدم، قلبم به تپش افتاده بود، گفتم: خوب، دیدم خوبم! گفتم بیام، خیلی از درس عقب افتاده بودم آخه

سرش رو تکیه داد و گفتم: باید استراحت کنید

الان میرم

میخواهین برسو نمتون؟

نه ممنون، شاهین میاد دنبالم

سرش رو تکیه داد و یکم امد نزدیک تر و گفتم: بالاخره ما کی باید بیایم؟

با گیجی گفتم: بیاین کجا؟

آن دیگری

تک خنده ای کرد و گفت: خواستگاری دیگه؟

این چرا انقد راحت حرف میزنه؟ نمیگه من قلبم ضعیفه؟

تپش قلبم بیشتر شد.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: خب

نمیدونستم واقعا چی بگم!

خجالت کشیده بودم!

نمیدونستم چی باید بگم، با صدای گوشیم نجات پیدا کردم!

شاهین بود، جواب دادم

_بله؟

نگاه خیره ی پاشا اذیتم میکرد،

_کجایی بیتا؟ من دم دانشگاهم

_باشه الان میام

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

رو به پاشا گفتم: ببخشید من باید برم

این رو گفتم و سریع از ش دور شدم ولی صدای رو شنیدم: بالاخره که مال خودم میشی

لبخندی نشست روی لبم.

از دانشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم و شاهین حرکت کرد....

آن دیگری

دو سه روزی از اون روز که رفتم دانشگاه می گذره، این چند روز رو نداشتن برم دانشگاه، گفتن باید استراحت کنی، منم از بیکاری نشستم و مشغول رمان خواندن شدم.

تو اتاقم بودم و داشتم رمانم رو میخوندم که یهو در باز شد.

نازی هول امد داخل، ترسیدم!

با ترس گفتم: نازی؟ چیزی شده؟

امد نشست کنارم و خیره بهم شد و یهو پرید بغلم و زد زیر گریه و گفت: بیتا، من چرا انقد بدبختم

با نگرانی گفتم: چی شده؟

سرش رو از بغلم جدا کرد و با حق هقی که توی صداش بود گفت: یادته، یادته بهت گفتم، به یکی علاقه دارم؟

_خب؟ اره

_اون پسره! دوست، دوست نیما رو یادته؟

_کدوم؟

_همون، همون خشنه

_ها! اره یادمه، خب چشمه؟ چه ربطی به تو داره؟

_اون، اون داداشه، داداشه مهرزاده

با شک گفتم: مهرزاده؟ همونی که دوشش داری دیگه؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد که گفتم: خب! این چه ایرادی داره؟

نفسی کشید و یکم اروم شد و گفت: بدبختی منم همینه دیگه! پدر و مادرش میگن اول باید اون زن بگیره بعد مهرزاد

_خب؟

آن دیگری

نگاهی بهم کرد و گفت: خب، خب اونم، یعنی، یعنی مازیارم، چیزه

با کلافگی گفتم: چی؟

_اون گفته، گفته

_اه نازی، دیوانم کردی! د بگو

نفس عمیقی کشید و گفت: اون میگه که تو رو میخواد

و نفس آسوده ای کشید، خندیدم و گفتم: خب این که چیزی....

یهو حرف نازی رو دوباره تحلیل کردم و با شک گفتم: تو، تو چی، چی گفتی؟

با ترس گفت: گفت، تو رو

_هیس، بسه

عصبی شدم یعنی چی؟

رو به نازی گفتم: کی اینا رو بهت گفت؟

_مبینا

_اون کیه؟

_خواهرشون

_تو از کجا می شناسیش؟

یکم من کرد و گفت: ای بابا بیتا بیخیال اصل موضوع رو بچسب

عصبی گفتم: فعلا برو بیرون باید فکر کنم

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: بیتا، بخدا من مهرزاد و دوست دارم

کلافه گفتم: خب چیکار کنم

آن دیگری

سرش رو انداخت پایین و گفت: میدونم، بخدا میدونم پاشا رو دوست داری ولی...

ادامه حرفش رو نزد و سریع رفت بیرون.

ای خدا من چیکار باید کنم؟

وای بیتا بیخیال، فعلا که چیزی نشده! مثبت اندیش باش

۱۱ اینکه اون هنوز رسماً چیزی نگفته

۱۲ اینکه شاید نازی اشتباه فهمیده

۱۳ اینکه راستم باشه! کی قبول کنه؟

لبخندی نشست روی لبم و امیدوارانه نشستم و ادامه ی رمان رو خوندم.

ولی ای کاش میدونستم، به همون راحتی که فکر میکردم، نبوده!

یک هفته بعد

_تو رو بخدا نیما، چی میگی؟ من نمیخوام، من کاری نکردم، بابا بخدا من دوستش ندارم، من یکی دیگه رو میخوام، چرا

نمی فهمید؟ چرا انقد من رو اذیت میکنید

این رو گفتم و نشستم و زانو هامو بغل کردم و سرم رو روی زانو گذاشتم و اشک ریختم، نیما امد کنارم و با مهربونی

گفت: الهی من قربونت بشم، فدای اون اشکات برم من، من میگم فقط بزار بیان، بعد جواب رد رو اونجا اعلام کن که

دیگه قضیه رو بفهمن، من بگم نه قبول نمیکنن که! فکر میکنی نگفتم؟ الهی من قربون اشکات برم، چرا گریه می

کنی؟ نریز اون اشکای بی صاحب رو

با ناراحتی گفتم: نیما

_جانم، جان نیما

_من اون رو دوست ندارم

آن دیگری

_میدونم

شاهین امد کنارم و گفت: جوجه، گریه نکن، خب خوشگلی درد سر داره دیگه! بعدشم فعلا اون آقا پاشاتون خبری ازش نیست! شاید پشیمون شده

جیغ زدم، امکان نداره!

شاهین هول گفت: غلط کردم بابا، اصن خودم میرم بهش میگم بیاد بگیرت

خندم گرفت، بیحال لبخندی زدم که نیما گفت: اها آفرین دختر، امشب میاد، خودت ردشون کن برن، نگران نباش

_نیما، من باهاش جایی نرفتم

لبخندی زد و گفت: میدونم گلم، من بیتای کوچولوم رو می شناسم

_بیان، ولی جواب مشخصه

این رو گفتم و با بیحالی بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، چهره ی نارحت و غمگین نازی روم سنگینی میکرد!

همه ی بدبختی الان....

نه نه بیتا، اون بیچاره چیکارت داره!

خب دلش رفته تقصیره کیه؟

وارد اتاقم شدم و در محکم بستم، یه هفته از اون روزی که نازی امده بود پیشم میگذره!

دو روز پیش اتفاقی، اون پسر، مازیار رو تو خیابون دیدم و با اصرار زیاد من رو سوار ماشین کرد و خواست برسونه! من رفته بودم کتاب شهر خواستم چندتا کتاب بخرم، واسه ی برگشتن اون ماجراها افتاد....

((فلش بک به دو روز قبل))

آن دیگری
_میرسونمتون

_نه نه ممنون

پرسید وسط حرفم و با لحن خشکی گفت: سوار شید

ترسیدم از ش سوار ماشین شدم و اونم به آرومی سوار شد و راه افتاد...

تو راه ، سکوت حکم فرما بود.

نه اون حرف میزد نه من!

نمیدونم چقد گذشت که گوشیش زنگ خورد، ماشین رو کناری، پارک کرد و تماس رو برقرار کرد

_بله؟

_ا آمادس؟

_زنگ میزدی خودش

_باش میام

_گفتم میام

این رو گفت و گوشی رو پرت کرد تو جلو ماشین.

رو بهم گفت: ببخشید یه امانتی رو باید از کسی تحویل بگیرم

_باشه مشکلی نیست

ماشین رو روشن کرد و رفت.

نمیدونم چقد گذشت که جلوی یه طلا فروشی ایستاد و پیاده شد و رفت داخل مغازه.

دیوانه حتی یه ببخشیدی، زودی میامی، چمیدونم!

پلیسم انقد بی فرهنگ؟

آن دیگری

بیخیال، نگاهی کلی به ماشین انداختم، برق میزد، معلومه آدم تمیزیه!

نمیدونم چقد گذشت که بالاخره امد و در ماشین و باز کرد و جعبه ای قرمز رنگ دستش بود و جلوی ماشین گذاشت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

یه معذرت خواهیم نکرد! آدم انقد سرد؟

روبه روی در بزرگ خونه ایستاد و پیاده شدم و قبل از اینکه در رو ببندم گفتم: ممنون زحمت کشیدین

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای جیغ دختری بلند شد، ترسیدم و نگاه کردم ببینم صدا از کجاست!

یه ماشین قرمز رنگ ایستاده بود پشت ماشین آقای مهرجو، یه دختر شیک و خوشگل ازش پیاده شد و امد سمتم و گفت: تو کی هستی؟

_ببخشید؟

_گفتم تو کی هستی؟

نذاشت چیزی بگم رو کرد به مهرجو و گفت: مازی این دختره کیه؟

آقای مهرجو خشک نگاهش کرد و گفت: فکر نمی کنم کارای من به تو ربطی داشته باشه!

_من نامزدتم همه ی کارای تو بهم ربط داره

آقای مهرجو پوزخندی زد و گفت: خیلی احمقی اگه فکر کنی من میام و تو رو می گیرم

این رو که گفت دختره جیغی کشید و گفت: تا دلتم بخواد فکر کردی تو خیلی خوبی؟ فکر کردی اگه مجبور نبودم! این اخلاق گندت رو تحمل میکردم؟

رو کرد به من و گفت: توام یاد بگیر با یه مرد زن دار نگرد دختره ی هرجایی

عصبی گفتم: خجالت بکش خانم

و بعد به آقای مهرجو گفتم: شما هم جلوی نامزدت رو بگیر

آن دیگری

این رو گفتم و خواستم برم طرف خونه که دختره دستم و گرفت و گفت: کجا؟ من تا تکلیف تو رو روشن نکنم هیجا نمیرم! پدر و مادرت میدونن چه دختری هستی؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد با صدای نسبتا بلند گفتم: خجالت بکش خانم، هی هیچی نمیگم هی هرچی از دهننت در میاد میگی، من با این اقا هیچ نسبتی ندارم! ایشون دوست و همکار عموی منه و لطف کردن و رسوندنم

دختره پوزخند زد و گفت: هه اره جون خودت

تو همین حین در خونمون باز شد و شایان با ماشین امد بیرون و وقتی متوجه من شد از ماشین پیاده شد و امد طرفم و گفتم: چخبره؟

اقای مهرجو از ماشین پیاده شد و امد طرفمون و رو به شایان گفت: یه سوء تفاهمه

دختره گفت: چی چیو سوء تفاهم؟ من دیدم رفتی براش طلا خریدی ، دیدم رفتی دنبالش، همه اینا رو دیدم! و...

خلاصه دختره همش داشت غر میزد که اقای مهرجو عصبی شد و داد زد: بسه بسه! اصن میدونی چیه! اره این همونیه که میخوام بگیرمش، همونیه که عاشقش شدم، همونیه که میخوام برم خواستگاریش، اصن میدونی حالا که اینطور شد همین فردا میرم

بعد عصبی رو به شایان گفت: فردا خدمت میرسیم

این رو گفت و سریع سوار ماشین شد و با سرعت زیاد رفت.....

هر سه شکه بودیم، دختره که نگم! سخته رو زده بود!

شایان زودتر از ما به خودش امد و رو بهم گفت: برو داخل

سرم و تگون دادم و رفتم و شایانم بی توجه به دختره ، سوار ماشین شد و رفت.

منم رفتم داخل و سریع رفتم اتاقم، هنوز حرفای اقای مهرجو رو هضم نکرده بودم.....!

((زمان حال))

آن دیگری

خبری نبود از ش تا امروز که نیما آمد و با میترا جون صحبت کرد و در آخر هم با من و اون جریان و اشک و گریه راه افتاد، این چند وقته خبری از خانواده ی سالاری نبود، حتی بهزادم نبودش، هر دو من رو ول کردن!

ولی من ذهنم همش روی پاشا کلیک میکنه و ذهنم میره سمتش ولی انگار اون من رو ول کرده!

هنوزم نمیدونم واسه امشب چیکار میکنن!

اصن نمیدونم چرا من رو انتخاب کرده؟

نکنه از سر لج و لجبازی با اون دختر میخواد بیاد من رو بدبخت کنه؟

وای بیتای خنگ تو که ردش میکنی.

ولی انگار گفته اگه با من ازدواج نکرد دیگه مزدوج نمیشه این یعنی مزدوج شدن نازی رو هواست!

این دو تا چه گناهی کردن آخه؟

به ساعت اتا قم نگاه می کردم ، ۶ بود قرار بود ساعت ۸ بیان و اون مهرجویی که من دیدم سر ساعت اینجاست.

رفتم سمت کمد لباسام و یکی یکی کنار میزدمشون که بالاخره یکیشون چشمم رو گرفت، یه بلیز کرمی آستین کوتا و یه رویی مشکی و شلوار تنگ نودیم رو پوشیدم و روسری مشکیمم سرم کردم و آماده نشستم روی تخت.

در باز شد و نازی آمد داخل که گفتم: اینجا طویله نیست نازی

__بیتا ببخشید

__چرا؟

__ تقصیر منه

خندیدم و گفتم: آمدن خواستگاری مازیار مهرجو چه ربطی به تو داره؟

با صدای شایان نتونست جواب بده که صدامون میزد، بلند طوری که صدام رو بشنوه گفتم: میایم الان

آن دیگری

رفتیم پایین، همه نشسته بودن تو سالن و منتظر بودن.

وقتی من رو دیدن ، نیما گفت: بیا پیش خودم بینمت

لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم: خستم نیما

شاهین با لحن مسخره ای گفت: آره داداش بیتا جون از اون دسته دختراییه که میره سر چشمه و آب میاره! از اونا که چوب واسه آتیش جمع میکنه، بخاطر همینه خستس

_برو بابا، اصن تو چی میگی؟

_من غلط بکنم حرفی بزنم

خندیدم و حرفی نزدم که نیما گفت: شاهیت تو خیلی این دوتا دختر رو اذیت می کنی! بار آخرت باشه ها وگرنه خودت می دونی

شاهین پوزخندی زد و گفت: هه، اصن من خوشم از این دخترای زشت و بدربخت نمیاد، غیر قابل تحملن! چندشا نازی رفت طرفش و یکی زد پشت سرش و گفت: ببند

شاهینم اشاره کرد به نازی و رو به نیما گفت: بفرما، اینم از طرز حرف زدنشون

نیما گفت: تو اذیتشون میکنی دیگه

مامان میترا گفت: بسه بچه ها

سپس رو کرد به شاهین و گفت: توام کم دخترام رو اذیت کن پسر

نیما گفت: راستی شایان کجاست؟

اصلا حواسم به شایان نبود!

مامان میترا گفت: جایی کار داشت میاد حالا

به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیکاً ۷ بود....

_سلام، خیلی خیلی خوش آمدید

_ممنون بفرمایید

صداهای تعارفات رو می شنیدم، شایان یه نیم ساعت پیش آمده بود و الانم مهمانا!

و خیلی دوست داشتم بدونم اگه پاشا بفهمه چیکار میکنه؟

کاش حداقل می دیدمش، یک هفته بود که خبری ازش نبود و من، دلم براش تنگ شده بود!

یهو صدای گوشیم بلند شد، از جیب شلوارم درش اوردم و با تعجب به اسم روی صفحه خبره شدم!

چه حلال زادم!

دول بودم که جواب بدم یا نه؟!

ولی دل رو زدم به دریا و تماس رو وصل کردم.....

_الو

_الو، بیتا؟

تپس فلیم شدت گرفت

_بله؟ خودمم

_خوبی؟

_ممنون

_من رو ببخش بیتا، این چندوقت نبودم! واسه ی انجام کاری باید میرفتم خارج

حرفی نزددم، یعنی حرفی نداشتم که بزنم!

گفت: بیتا؟ صدامو داری؟

آن دیگری

بله

چیزی نمی گی؟

چی باید بگم؟

بیتا؟

وقتی صدام میکرد قلبم میخواست از جا بکنه!

بله؟

دوست دارم

لبخندی نشست روی لبم خوستم بگم منم ولی با صدای مامان که صدام می کرد گفتم: من باید برم ببخشید

بیتا، مراقب خودت باشه فقط

هستم

این رو گفتم و قطع کردم.

و رفتم سمت سالن.

یه زن و مرد مسن و یه دختر جوان همراه با یه دختر کوچولو و در آخر خود آقای مهرجو

سلامی بهشون کردم که اون هم با خوشرویی جوابم رو دادن.

نشستم پیش مامان که اون مرد گفت: اگه شما اجازه بدین این دو نفر برن و حرفاشون رو بزنن

مامان میترا گفت: بله البته

و رو کرد به من و گفت: مازیار جان رو راهنمایی کن اتاقت

با هم رفتیم سمت اتاقم و در باز کردم و رو بهش گفتم: بفرمایید

نگاهی بهم کرد و رفت داخل.

آن دیگری

رفتم داخل و نشستم روی تخت ولی اون ایستاد بود پشت به من و روبه به پنجره و به بیرون خیره شد و یکم بعد گفت: اگه جوابت منفی که میدونم هست باید این رو بدونی مهرداد و نازنین هم هیچوقت نمی تونن با هم ازدواج کنن

با تعجب گفتم: این چه ربطی داره به اونا؟

_همش ربط داره، رسم ماست و همیشه عوضش کرد

_رسم؟

_اینکه اگه تو بگی نه مهرداد حق نداره اسمی از نازی بیاره

_هه این چه حرفای مسخره ی

رو کرد بهم و سرد نگاهم کرد، امد طرف و نزدیکم ایستاد و گفت: دیگه خودت میدونی

این رو گفت و رفت طرف در و من همش چهره ی گریان نازی می امد طرفم، حالا چه کنم؟

در باز کرد رفت بیرون...

دل رو زدم به دریا و رفتم بیرون و و گفتم: صبر کنید قبول می کنم

میدونستم داشتم با سرنوشت خودم بازی میکردم ولی دیگه چاره ای نبود بخاطر

نازی باید این کار رو می کردم.

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: خوبه

این رو خودت و با هم رفتیم پایین و همه ی جمع به ما خیره بودن البته خانواده ی من چون جواب رو میدونستن زیاد

کنجکاو نبودن

آقای مهرجوی بزرگ گفت: خب؟ نتیجه؟

سرم رو انداختم پایین، که صدای نیما رو شنیدم: بیتای ما یکم به ف...

مازیار نداشت ادامه بده و گفت: بیتا خانم قبول کردن

آن دیگری
نیما و کل خانوادم با تعجب نگاهم می کردن.

یکم گذشت که مامان گفت: آره بیتا جان؟ قبول کردی؟

سرم و بلند کردم و گفتم: بله

و صدای دست و بود که از طرف خانواده ی مازیار بلند شد، اما خانواده ی من.....

مازیار رفت و نشست کنار خواهرش که نیما آمد طرفم و یواش گفت: مطمئنی میخوای قبول کنی؟

_آره عمو نگران نباش

این رو گفتم و رفتم کنار نازی نشستم که یواش کنار گوشم گفت: نباید بخاطر من الکی زندگیت رو خراب می کردی

لبخندی زدم و گفتم: بخاطر تو نبود بخاطر خودم بود

خلاصه اون شب، همه ی برنامه هارو گذاشتن و قرار شد بعد از یک ماه ما عقد کنیم و همون شب بین من و مازیار
صیغه خونده شد که مثلاً راحت تر باهم در ارتباط باشیم....

_کجا میریم حالا؟

_می فهمی

یک هفته ای از اون روز خواستگاری میگذره و من و مازیار داریم کارای عقد و عروسی رو انجام میدیم.

یه هفته بود خبری از پاشا نبود ، البته چندباری زنگ زد ولی من جواب ندادم.

بهزادم وقتی قضیه ی نامزدی من رو شنید بهم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

هرچند میدونستم براش سخت بود!

الانم ما واسه ی خرید حلقه و یسری خرید دیگه رفته بودیم بازار و مازیار به جای اینکه بریم خونه معلوم نیست
میخواد کجا ببرم!

آن دیگری

پسر خوبیه، با اینکه خشکه ولی مهربون، اما من دلم باهاش نیست!

هنوز که هنوز وقتی یاد پاشا می افتم قلبم به تپش می افته و دوست دارم ببینمش، اما میدونم این امر امکان پذیر نیست و من الان رسماً به زن شوهر دارم، من محرم مازیارم ولی دلم و ذهنم باهاش نیست و این من رو به شدت عصبی و ناراحت میکنه.

با صداش از فکر خارج شدم و بهش نگاه کردم که گفت: نمیخواهی پیاده شی؟

لبخندی زدم و در ماشین رو باز کردم و پیاه شدم و اونم پیدا شد و امد سمتم و گفت: بیا بریم

__ اینجا کجاست؟

__ بجای خوب

باهم داشتیم میرفتیم طرف یه در خیلی بزرگ، سیاه رنگ، مثل یه خونه بود!

گوشیش زنگ خورد نگاهش کردم، گوشی رو از جیب کتش در آورد و نگاهی بهش کرد و خاموشش کرد و دوباره گذاشتش توی جیب کتش!

با شک گفتم: کی بود؟

__ مهربود بود حوصلش رو ندارم

لبخندی بهش زدم و یاد نازی افتادم، دو شب پیش مهربود هم امد خواستگاری نازی و اونا هم قرار شد بعد از ما عقد کنن

رسیدیم به در بزرگ و مازیار با کلید بازش کرد و رو بهم گفت: بفرمایید

__ مازی اینجا کجاست؟ بابا بیا بریم رستوران یچی بخوریم من ضعف کردم

__ بیا برو داخل حالا

رفتم داخل چشمم خورد به یه جاده ی خاکی دراز که اطرافش درختای بزرگی بود، مازیار امد و در بست و گفت: دنبالم بیا

آن دیگری

دنبالش رفتم و در آخر رسیدیم به یه در دیگه و خواستم بازش کنم که گفت: نه صبر کن

_چرا؟

_چشمات رو ببند

یکم نگاهش کردم و بعد چشمام رو بستم و گفتم: خب؟

دستش رو روی کمرم حس کردم و گفت: راه بیا

راه افتادم و صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم!

یکم دیگه راه افتادم که گفت با ایست.

ایستادم و گفتم: حالا باز کنم؟

_باز کن

آروم چشمام رو باز کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم!

_وای خدا

نگاهی به مازی کردم که لبخند محوی روی لباش بود.

گفتم: مازیار، تو فوق العاده ای! کی اینجارو درست کردی؟

_اونموقعه که سرمون به خرید گرم بود یه سری آمدن اینجا و درست کردن

با لبخند به قلبی که با شمع های کوچیک درست شده بود داخلش پر بود از گل رز

و یه میز دو نفره ی خوشگل که کلی خوراکی روش بود.

رفتم طرف میز و مازیار صندلی رو برام عقب کشید و نشستم و اونم نشست و مشغول شدیم و مازیار کلی شوخی

کرد و خندیدیم و من اصلا فکر نمی کردم مازیار همچین آدم شوخی باشه....

آن دیگری

دو سه روز از اون روز می گذره و همه چی به روال خودش داره پیش میره فقط من بودم که ذهنم همش روی زنگ ها و پیامای عاشقانه ای بود که پاشا برام میفرستاد و من امروز دل رو زدم به دریا و بهش پیام دادم که مزاحمم نشه و اینکه نامزد دارم.

اونم از همون لحظه مدام داره زنگ میزنه و منم جوابش نمیدم.

یعنی جرئت ندارم، میتروسم جواب بدم و صداش رو بشنوم و کلا ماجرا عوض میشه!

باصدای نازی که صدام میکرد چشم از گوشی برداشتم گفتم: چیه نازی؟

_آقا مازیار آمده

_باشه الان میام

صدایی نیومد بیخیال بلند شدم و بلند شدم رفتم پایین.

مازیار نشسته بود و داشت با شاهین حرف میزد لبخندی زدم و سلامی دادم که مازی نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

_آره

سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت، نشستم پیششون و مشغول حرف شدیم که زنگ خونه به صدا در امد و نازی پرید و در رو باز کرد شاهین پرسید: کی بود نازی؟

_نمیدونم! ندیدم

صدای محکم در باعث شد از جام بپریم، یهو صدای دادی امد

_بیتا

صدای پاشا بود! ولی اینجا چیکار میکرد؟

دانای کل

پاشا خشمگین وارد خانه ی ایزدی شد، چنان عصبانی بود که هر که جلویش بود قادر بود آن را تیکه تیکه کند!

آن دیگری

چیز کمی هم نبود، عشقش را ازش ربوده بودن و او به شدت ناراحت بود!

وقتی پیام بیتا را خواند باورش نمی شد!

شاهین بیرون آمد و رو به پاشا گفت: چخبرته؟

—بیتا کجاست؟

—اول اینکه بیتا نه و بیتا خانم، بعدشم به تو چه؟

—ببین شاهین اصلاً دلم نمیخواد دستم روت بلند شه پس با زبون خوش برو بیتا رو صدا بزن

و خود با صدایی بلند بیتا را صدا زد.

بیتا کنار مازیار ایستاده بود و به حرفا و صدا زدن های پاشا گوش سپرده بود!

مازیار عصبانی بود. زیر لب گفت: این پسر دیگه داره شورش رو در میاره

این را گفت و به بیرون رفت و رو به پاشا گفت: صدات رو بیار پایین

—تو دیگه کی هستی؟

—نامزد همون دختریم که تو صداش میزنی

و این حرف کافی بود تا پاشا به سمت مازیار حمله کند ولی شاهین به موقعه رسید و اون را گرفت ولی پاشا فریاد میزد

—تو غلط کردی، بیتا مال منه تو نمی تونی اون رو از من بگیری! اون عشق منه بیتا تو رو نمیخواد

مازیار بی توجه رو به شاهین گفت: بندازش بیرون

و خودبه داخل خانه پا نهاد.

با اخم های شدیدی که به چهره داشت نزدیک بیتا شد گفت: حتی نمیخوام بهش فکر کنی

بیتا با غم به مازیار نگاه میکرد!

آن دیگری
تقصیر او چه بود؟

دل بی صاحبش پاشا را میخواست، فکرش به دنبال پاشا میرفت!

اون تقصیری نداشت....

مازیار عصبی کتش را از روی مبل برداشت و از خانه خارج شد، اون بیتا را دوست داشت، می دانست زندگی خوبی با اون دختر خواهد داشت، و دوست نداشت این زندگی خراب شود اون بیتایش را به هر طریقی مال خود میکرد.

هم قلبش را، هم ذهنش و فکرش را، همه او باید از آن مازیار بشه.....

بیتا خود را در اتاقش زندانی کرده بود و به هیچکس اجازه ی ورد نمیداد، دو روزی از اون روزی که پاشا آمده بود می گذره و خبری از مازیار نبود!

نمیدانست چه مرگش شده بود!

از طرفی نگران مازیار بود و طرفی دیگر، دل تنگ پاشا.

روی تخت نشسته بود چنپره زده بود و فکر می کرد، میخواست تلاش کند تا پاشا را از ذهن خود دور کند اما هرچه تلاش می کرد بیشتر به اون فکر میکرد و در ذهنش پر رنگ تر میشد!

از مازیار خبری نداشت، هر چه با اون تماس می گرفت همه بدون پاسخ بودن و این نگرانی اون را بیشتر میکرد، مازیار عادت نداشت او را بی خبر بگذرد!

از نیما هم جویای مازیار شد ولی او هم خبری نداشت...

با صدای در اتاقش از فکر خارج شد و بی حوصله گفت: خواهشا بزارید تنها باشم

با صدایی که شنید سریع از جا بلند شد و گفت: مازیار؟ خودتی؟

_آره باز کن در رو

بیتا سریع در را باز کرد و وقتی مازیار را دید، با لحن ناراحت و اعتراض گونه گفت: مازیار، چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟ مردم از نگرانی!

آن دیگری

مازیار خشک به اون نگاه کرد و گفت: جدی؟ نگرانم می شی تو؟

بیتا با تعجب نگاهش کرد و گفت: مازیار، چی میگی تو؟

مازیار با بی حوصلگی وارد اتاق شد و بیتا در را بست و گفت: چیزی شده؟

مازیار رو کرد به بیتا و پوزخند زد و گفت: چیزی شده؟ هه! عجب سوال خوبی پرسیدی، بنظرت هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

آمد نزدیک بیتا و با شک گفت: باهاش در ارتباط بودی؟

بیتا با تعجب گفت: چی میگی تو؟ نه به خدا! ارتباط چی؟

_فکر میکنی من خرم؟

_مازی به خدا من باهاش حرفم نزد

_ا پس میشه بررسی از کجا فهمید؟ بهش گفتم دیگه

بیتا با استیصال نشست و روی زمین و دستش را روی سرش گذاشت و نالید

_بخدا من نگفتم، نمیدونم از کجا فهمیده! مازیار چرا بهم شک داری؟ بخدا من کاری نکردم!

مازیار عصبی نشست روی تخت و به بیتا خیره شد، واقعا نمیدانست چه چیز را باید باور کند!

از طرفی بهش گفته بودن که بیتا با پاشا در ارتباط است و از طرفی اون همچین چیزی را باور نداشت.

اون بیتا را می شناخت می دانست همچین دختری نیست، ولی امان از دست غیرت مردانه!

بیتا اشک می ریخت و به این فکر می کرد چه کار اشتباهی کرده که مازیار اینگونه به اون مشکوک شده و تهمت

میزند!

مازیار از جا بلند شد و رفت و کنار بیتا نشست و او را در آغوش کشید و گفت: ببخشید، من معذرت میخوام نفهمیدم

چی دارم میگم

بیتا با شنیدن این حرفا از مازیار تعجب کرد!

آن دیگری

مازیار کسی نبود که بخواهد معذرت خواهی کند!

بیتا با تعجب از بغل مازیار خارج شد و گفت: تو، ازم معذرت خواهی کردی؟

مازیار لبخندی زد و گفت: نباید می گفتم؟

نه خب تعجب کردم! تو و این حرفا؟

گل من، شما همسر منی، از شما معذرت خواهی نکنم و دل جویی نکنم، از کی کنم؟

بیتا لبخندی زد و گفت: خیلی خوبی

دوبار به آغوش مازیار رفت و با خود فکر کرد که مازیار می تواند یک همسر نمونه باشد....

دو هفته از آن جریانات می گذرد و حال رابطه ی بیتا و مازیار بهتره شده بود و بیتا باور داشت که مازیار فرد مناسبی برای او هست اما هنوز گوشه ای از ذهنش نام پاشا می درخشد و اون برای فرار از این ذهنیت کاری از دستش بر نمی امد....

و پاشا این روزها عجیب سکوت کرده بود، در خودش فرو رفته بود و با کسی حرفی نمی زد...

کلافه و عصبی بود، سر یک موضوع کوچک داد و هوار می کشید، خانواده ی او هم به این کارای او عادت کرده بودن اما کاری از دستشان بر نمی امد!

هیچکس نمیدانست پاشا در خلوتگاه خودش برای عشق از دست رفته ی خودش اشک می ریخت و از خدای خود گله می کرد...

تقصیر او چه بود؟ چرا بیتایش باید از آن یکی دیگه شود؟

اوه بیتایش را دوست داشت....

بیتا در تدارکات عروسی بود اما مثل هر عروسی که شاد و خوشحال بودن، نبود.

غم عجیبی در دلش حس میشد...

آن دیگری

غم از دست دادن عشقش، مازیار خوب بود، او یک مرد نمونه بود، اما عشق بیتا یکی دیگر بود!

مازیار در خانه اش نشسته بود و به فکر فرو رفته بود، اون بیتا را از حفظ بود، لبش لبخند بود و چشمانش غمگین، اون بیتا را دوست داشت اما تحمل دیدن غم او را نداشت، تصمیمی گرفته بود.

یک تصمیم بزرگ، شاید این کاری که میخواست کند برای خودش خوشایند نباشد اما برای بیتا

گوشی همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره ای را گرفت، میدانست این کار زندگیش را تغییر میدهد.. اما برای بیتا باید انجامش می داد...

تماس برقرار شد.....

بیتا در مشغول نظافت بود، رعد برقی که زد باعث شد از جا بپرد و هی گفت، وقتی متوجه شد که رعد برق است و باران می بارد با خوشحالی رفت کنار پنجره و به بارانی که می بارید خیره شد گفت: اسم دخترم رو باید بزارم بارن

_آره خدا؟ خوبه؟ بارن رحمت تو اسمش رو دوست دارم

با صدای گوشیش از فکر خارج شد، به سمت گوشی رفت، مازیار بود، با لبخند جواب داد

_سلام خوبی؟

_سلام خوبم مرسی تو چطوری؟

_خوبم

_خوبه، می تونی بیای دم در؟

_الان دم دری؟

_آره بیا

_خب بیا داخل

_نه بیا میخوام باهات حرف بزنم

آن دیگری
_چیزی شده؟

_بیا چقد سوال می پرسی

این را گفت و گوشی را قطع کرد، نگرانی به سراغ بیتا آمد....

لباس گرم پوشید و دوان دوان رفت بیرون و سریع نشست توی ماشین و گفت:عجب بارونیه ها

و سپس رو کرد به مازیار و گفت:خوبی؟

مازیار لبخند کوتاهی زد و گفت:خوبم

_خب؟ بفرمایید؟

مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:ببین بیتا،خودت خوب میدونی که من دوست دارم و خوشبختی تو واسه ی من از هرچیزی مهم تر،میخوام بدونی هر جا باشی من به یادتم و یجای تو قلبم داری

بیتا لبخندی زد و گفت:مگه قرار جایی برم؟

مازیار خیره نگاهش کرد و گفت:بیتا من میدونم هنوز ذهنت و قلبت پیش اون یارو پاشاستنگو نه که باور نمی کنم

بیتا سرش را پایین انداخت،واقعبت همینی بود که مازیار می گفت

_امدم اینجا بهت بگم،برو تو آزادی بری من فکر میکردم می تونم تو را خوشبخت کنم اما تو با کسی که دوست داری خوشبخت تر میشی،پایین تر ماشین من،ماشین پاشا پارکه،خودت می تونی انتخاب کنی،من میزارمت انتخاب کنی

بیتا از این همه مهربانی این مرد قلبش به درد آمد و اشک ریخت و با لبخند گفت:تو خیلی خیلی خوبی مازیار

مازیار لبخندی غمگین زد و گفت:خوشبخشی،خوشبخت شو بیتا

بیتا در ماشین را باز کرد و از ماشین پیدا شد،باران به شدت می بارید و بر سر و بدن دخترک می کبید، در ماشین را بست و به عقب نگاه انداخت،ماشینی را دید،رفت سمتش

مازیار صحنه ی درناک رفتن بیتا را از آینه ی مایش نظاره گر بود.

پاشا با دیدن بیتایش از ماشین بیرون آمد و به طرفش رفت،آخ که چقد دل تنگش بود.

آن دیگری

بیتا با خود می گفت: مازیار تو ی مرد واقعی هستی، خدا تو مراقبش باش

اشک می ریخت و به پاشا نزدیک میشد، زمین خورد پاشا نزدیکش شد و او را در بغل گرفت و گفت: بیتا

پاشا

پاشا او را محکم در بغل گرفت و بویید و بوسید و گفت: ئیگه نمیزارم از پیشم بری دیگه نمیخوام یک دیقعه هم ازت دور باشم

و هر دو با عشق در بغل هم بودن و به آینده ی روشنی که در انتظارشان بود می اندیشیدن...

و امان از دل جناب سرگردی که همه ی این دل داگی و عشق را دید و دم نزد و او خوشبختی بیتا را میخواست....

((عشق وقتی می آید، زندگی را پر از شور و شوق میکند

امان از روزی که عاشق باشی و معشوق کنارت نباشد

آنوقت که میخواهی طوفانی به پا کنی

آنوقت که میفهمی زندگیت نابود شده

و چه خوب است عاشق و معشوق کنار هم باشند و جدایی نباشد...))

پایان

۱۰ بهمن ماه ۱۳۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com